

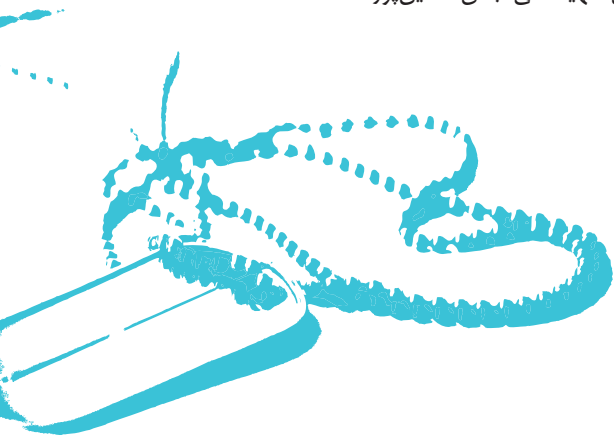
الله



عاشقانه‌ای برای خدا

زندگی‌نامه‌ی داستانی شهید علی عباس حسین پور

فاطمه دهکردی



سرشناسه: دهکردی-فاطمه، ۱۳۴۱-
عنوان و نام پدیدآور: عاشقانه‌ای برای خدا؛ زندگی‌نامه داستانی شهید علی عباس حسین پور
مشخصات نشر: تهران: فاتحان، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری: ۱۱۲ص. ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۴۴-۲
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبای مختصر
یادداشت: فهرست‌نویسی کامل این اثر در نشانی <http://opac.nlai.ir> قابل دسترسی است.
شماره کتابشناسی ملی: ۳۸۷۵۶۵۰

این کتاب به سفارش کنگره ملی شهدای دانشجوی کشور تالیف و چاپ گردیده است.

سرآمدان علم و ایثار



عاشقانه‌ای برای خدا

زندگی‌نامه داستانی شهید علی عباس حسین پور

به روایت: فاطمه دهکردی

ناشر: فاتحان - سازمان حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس سپاه

ویراستار: مصطفی آقامحمدلو

طراح جلد: سید ایمان نوری نجفی

مدیر هنری: مریم خوش برش

نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۴

چاپ: فاتحان

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۵۸۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۴۴-۲

نشانی: تهران خیابان نوفل لوشاتو - خیابان هنری کرین - پلاک ۳ تلفن:

۰۲۱-۶۶۷۲۳۵۲۱

نقل و چاپ نوشته‌ها منوط به اجازه رسمی از ناشر است.

به جای مقدمه

دوران دفاع مقدس پرافتخارترین برهه از تاریخ معاصر ایران اسلامی است؛ الگویی به یادماندنی از حیات طیبه‌ی انقلاب اسلامی توأم با خلق صحنه‌های بسیار زیبایی از رشادت‌ها و از جان گذشتگی‌های آحاد ملت ایران در راه مبارزه با طاغوت‌های زمان و تحقق آرمان‌های بلند یک ملت ظلم‌ستیز؛ این گونه بود که هشت سال دفاع مقدس سربلندی این مردم شریف در پیشگاه تاریخ و ذلت ابرقدرت‌های شرق و غرب را به ارمغان آورد و در بزرگ‌ترین آوردگاه تاریخی ایران زمین، نه تنها وجبی از خاک عزیز ایران اسلامی از دست نرفت، بلکه جهانیان را مات و مبهوت عظمت و بزرگی خود نمودیم.

در این میان نقش دانشجویان مجاهد و دلاور ستودنی و مثال‌زدنی است، آنان که با حضور در جبهه‌ی علم و دانش بنا داشتند فردایی روشن را برای میهن خود رقم بزنند، با آغاز حمله‌ی جنود شیطان، جبهه‌ای مهم را پیش روی خود دیدند و برای دفاع از انقلاب اسلامی و ایران اسلامی رخت جهاد بر تن کرده و دوشادوش و پیشاپیش دیگر مجاهدان جبهه‌های نبرد حق علیه باطل افتخار آفریدند. حضور قشر فاخر دانشجو در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل جلوه‌ی بدیع از سیر الی‌الله‌جوانان خداجوی این سرزمین بود و دانشجویان را در شمار نقش‌آفرینان مهم و اصلی جهاد قرار داد تا جایی که بسیاری از تأثیرگذاران و فرماندهان جبهه‌ی توحید از میان ایشان انتخاب شدند. این افتخاری بس بزرگ و جهادی بس عظیم بود که به حق شهدای گران قدر آن را نیز باید شهیدان سرآمد عرصه‌ی علم و ایثار به حساب آورد.

به نیت پاسداشت رشادت و عزتی که این سرآمدان از خود به یادگار نهادند، مجموعه‌ی حاضر به زیور طبع آراسته شده و در قالب کنگره‌ی ملی شهدای دانشجو با همت و حمایت سازمان بسیج و دستگاه‌های دانشگاهی تألیف و تدوین شده است.

سازمان بسیج دانشجویی و سایر دستگاه‌ها



فهرست

۹.....	مقدمه
۱۱.....	فصل اول
۲۹.....	فصل دوم
۳۵.....	فصل سوم
۴۵.....	فصل چهارم
۶۷.....	فصل پنجم
۷۳.....	فصل ششم
۸۱.....	فصل هفتم
۸۹.....	فصل هشتم
۱۰۱.....	فصل نهم
۱۰۹.....	سخن آخر

مقدمه

به آفتاب گفتم از کسی بگو که بهترین زمین است، گفت او. گفتم کسی که خدای تعالی بسیار دوستش دارد، گفت او. گفتم کسی که احمد(ص) از او یاد کرده است، گفت او. گفتم کسی که علی فرزندش خوانده است، گفت او. گفتم کسی که در سخت‌ترین لحظاتم دستم را می‌گیرد، گفت او. گفتم کسی که من ندیده، دوستش دارم، گفت او. گفتم او کیست که عشق مصطفی و آل اوست؟ گفت او. گفتم او کیست که در غربت و تنها به شهادت رسید تا لقب غریب‌الغربا به او اطلاق شود، گفت او. گفتم او کیست که پدرش باب الحوائج است و خودش با گوشه چشمی عالمی را زیر و رو می‌کند، گفت او. گفتم او کیست که زمین و زمان به وجودش افتخار می‌کنند و ملائکه سجده‌اش؟ گفت او. گفتم او کیست که کبوتران حرمش این‌قدر حرمت دارند، گفت او. گفتم پس او همان کسی است که وقتی به گنبد طلایش نگاه می‌کنم، اشک از دیده فرو می‌ریزم، زیرا می‌دانم او مرا دعوت کرده است تا گره‌ام بگشاید و گنه‌کار غریبی مانند مرا دست پر به دیارم بازگرداند.

پس ای عزیزم! ای نور دیده کاظم(ع) و ای عشق جواد(ع)! از تو عاجزانه می‌خواهم

تا این حقیر سراپا تقصیر را در زمره‌ی دوستدارانت قرار دهی تا دشمن دین بداند چقدر رثوفی که به گناه کاران هم نظر می‌کنی... آمین یا رب العالمین.

سلام بر آن‌ها که رفتند تا بمانند و نماندند تا بمیرند! تقدیم به محضر پاک ولی عصر ارواحنا فدا. و تقدیم به پدر و مادر علی‌عباس که فرزندى چنین پاک تربیت کردند. تقدیم به خانواده‌ی حسین‌پور؛ برادرانی که همگی در راه اسلام از قبل و بعد از انقلاب بسیار کوشیدند و دو شهید را تقدیم خدا و راه امام(ره) کردند.

فصل اول

تا اذان مغرب مانده است. لعل بانو خسته بود و تصمیم گرفت کمی استراحت کند. روزهای آخر بارداریش را می‌گذراند. سه پسرش را کنار خودش خوابانده بود. لحظاتی بعد، گویی خوابی عجیب می‌دید، چون عرق کرده بود. در خواب می‌دید مهتاب از پنجره‌ی اتاقش وارد خانه‌اش می‌شد. از شدت هیجان از خواب بیدار شد. کمی ذکر گفت و بعد از این که وضو گرفت، خانه را مرتب کرد. نزدیک غروب بود و همسر مهربانش، آقاجمه، بعد از یک روز کاری، خسته به منزل می‌آمد. مردی زحمت‌کش و کارگری ساده، اما با دنیایی ایمان و عشق به ائمه؛ صفتی زیبا و بزرگ که در فرزندان‌ش به ظهور نشست. لعل بانو قامت نماز مغرب را که بست، آقاجمه هم رسید. او هم بعد از خوش و بش با فرزندان برای نماز آماده شد.

آقاجمه سه پسر داشت: علی احمد که بزرگ‌تر از بقیه بود و مدرسه می‌رفت، علی محمد و علی حسین کوچک‌تر بودند. لعل بانو ماه‌های آخر بارداریش را می‌گذراند و دائم‌الوضو بود. وقتی خواب خود را برای آقاجمه تعریف کرد، لحظه‌ای همسر خود را نگاه کرد و گفت:

- خیره ان شاءالله!

سوم مرداد ۱۳۴۵، وقتی صدای اذان صبح به گوش رسید، در اتاقک کوچک کنار حیاط، صدای نوزادی با صوتی آرام و دلنشین پیچید و توجه همسر نگران لعل بانو را به خود جلب کرد. آقاجمعه وارد حیاط شد. آمد پشت در. بی بی خانم، مادر لعل بانو، با خوشحالی در را باز کرد و گفت:

- قدمش بارک باشه مش جمعه. یه پسر سالم و خوشگله.

آقاجمعه نگاهی به صورت معصوم و پاک نوزاد کرد و به یاد خواب همسرش افتاد. آیا خواب همسرش با وجود پاک این فرزند ارتباط داشت؟ بی بی خانم گفت:

- اسمشو چی می‌ذاری مش جمعه؟

- من اسم همه‌ی پسرانو از نام مولایم اقتباس کردم. اسمشو می‌ذارم علی عباس. لحظاتی بعد آقاجمعه در حال گفتن اذان و اقامه در گوش پسری بود که نامش را علی عباس گذاشتند. علی عباس پسرکی شیرین‌زبان بود که خیلی زود توجه خانواده را به خود جلب کرد. زمانی که علی عباس به مدرسه می‌رفت، تعداد برادرهای او به هفت نفر رسیده بود که پدر و مادرشان به همه‌ی آن‌ها افتخار می‌کردند. وقتی علی عباس با سن کم سوره‌های کوچک قرآن را یاد می‌گرفت و برای پدر و مادر تلاوت می‌کرد، مادر به یاد خوابش می‌افتاد. آقاجمعه علی عباس را روی پایش نشانند و گفت:

- نشانه‌ی بزرگی رو تو صورتش می‌بینم.

لعل بانو او را در سکوت نگاه کرد. این واقعیت داشت که علی عباس از همان کودکی بزرگ بود.

بهترین راه برای پیشبرد اهداف صحیح در زندگی، حسن خلق است و این حکم

در خانه‌ی آقاجمعه جاری بود. او با فرزندان خود معاشرتی نیکو داشت و آن‌ها در کنار پدر لذت می‌بردند و به هیچ وجه از حضور او گریزان نبودند. روابط آن‌ها با هم به گونه‌ای بود که یک اخم پدر برای فرزندان بسیار گران بود. با وجود مشغله‌ی زیاد، آن‌قدر عاطفه برقرار بود که هر زمان آقاجمعه وارد منزل می‌شد، هرگز لعل‌بانو از هفت پسر بچه شکایت نمی‌کرد. البته واضح است که وظیفه‌ی حسن معاشرت بین این دو همسر به طریق پسندیده‌ای وجود داشت و این نکته‌ی مهمی بود تا فرزندان از آن‌ها بیاموزند.

امام صادق (ع) می‌فرماید «به هنگام امر به معروف با رفق و مدارا باش و در هنگام نهی از منکر با شفقت و مهربانی برخورد کن.» معمولاً فرزندان در برابر والدین خوش‌زبان، حالت خشوع به خود می‌گیرند و این عادت زیبا در خانواده‌ی آقاجمعه برقرار بود. حسن معاشرت با اطرافیان و همسایه نیز سرلوحه‌ی رفتار آقاجمعه بود. اگر در برخورد با مردم صبر به خرج می‌داد، صبرش به خاطر خدا بود، به خصوص اگر این صبر با زیردستان و اهل منزل بود. در سایر امور دینی نیز وضع چنین بود و آقاجمعه طرف حسابش را خدای سبحان می‌دانست و فقط برای خدا با مردم معاشرت نیکو داشت و نه چیز دیگری.

علی عباس تحصیلات ابتدایی را در مدرسه‌ی سعدی به پایان برد. کارنامه‌ی کلاس سوم او پر از نمرات عالی بود. شب که کارنامه‌اش را به پدر نشان داد، آقاجمعه او را بوسید. برادر بزرگ‌تر که درسش کمی از او ضعیف‌تر بود، با ناراحتی نگاهی به علی عباس کرد. او با سن کم متوجه نگاه برادر شد و گفت:

– البته بابا آگه کمک‌های داداش نبود، من با این نمرات قبول نمی‌شدم.

لبخند برادر بزرگ‌تر خیلی به دل علی عباس نشست.

در روزهایی که شهید محراب، آیت‌الله مدنی، به خرم‌آباد تبعید شد، علی‌عباس هفت سال بیشتر نداشت. در همان سن کودکی همیشه می‌شنید که پدرش از علم و ایمان آیت‌الله مدنی، این مرد مجاهد، تعریف می‌کند. شب که آقا جمعه به منزل آمد، کمی به فکر فرو رفته بود. لعل بانو پرسید:

- چیزی شده مش جمعه؟

- امروز بچه‌های مسجد می‌گفتند آیت‌الله مدنی رو به خرم‌آباد تبعید کردند. - واقعا؟! -

- بله، فردا باید برم ببینم واقعیت داره یا نه؟

چون خانواده از قبل از انقلاب، در خدمت اسلام بودند، علی‌عباس توسط پدر با مسجد جوادالائمه‌ی خرم‌آباد آشنا شد و به‌طور مداوم در این مسجد حضور پیدا کرد و در همه‌ی فعالیت‌ها و برنامه‌های این مسجد شرکت می‌کرد. در این مسجد انسان‌های پاک و مؤمنی همچون آیت‌الله مدنی، نعمت‌الله سعیدی و مرحوم کریم محسنی، که اولین فرمانده سپاه لرستان بود، چه قبل و چه بعد از انقلاب فعالیت می‌کردند. دیدن آیت‌الله مدنی برای علی‌عباس موهبتی بود. کم‌کم همراه پدر در صف اول نماز جای گرفت.

آیت‌الله مدنی اولین کسی بود که در جریان انقلاب سال ۱۳۴۲ به نجف تبعید شد و در انتشار اعلامیه‌های آیت‌الله حکیم به همین مناسبت نقش بسزایی داشت. آقا جمعه مرادش را یافته بود و همیشه در منزل آیت‌الله مدنی حضور می‌یافت و در جلسات شرکت می‌کرد. یک روز آیت‌الله مدنی به آقا جمعه گفت:

- امروز که علی‌عباس اوامد، بهش بگو مکبر نماز بشه.

آقا جمعه متعجب نگاهش کرد و گفت:

- آگه بشنوه، خیلی خوشحال می شه.

- تازه یه کار دیگه هم باهاش دارم. حالا بعد بهش می گم.

خبر مکبری نماز برای علی عباس بسیار خوشایند بود؛ آن قدر که بغض کرد.

- من... من... از شما ممنونم آقا. این لطفتون رو هیچ وقت فراموش نمی کنم.

علی عباس کم کم دست پرورده و شاگرد آیت الله مدنی شد. روزی آقا جمعه از او

پرسید:

- چی از آقا سید مدنی یاد گرفتی پسرم؟

- خیلی چیزا بابا: گذشت، مهربانی، ایثار، عبادت. آقا شهادت آرزوشونونه. می فرمایند:

من در نجف که بودم، از امیرالمؤمنین (ع) دو چیز خواستم. یکی شهادت و این که

شهید از دنیا بروم. زمانش مهم نیست، فقط با شهادت باشد، و دیگر این که اگر فقیر و

نیازمندی بهم مراجعه کرد، بهش کمک کنم. ایشان همیشه در جیبش دو کیسه دارد.

یکی قرمز که مربوط به وجوهات است و دیگری سیاه. از کیسه ی سیاه به نیازمندان

کمک می کند.

آن روز بعد از تمام شدن نماز و مکبری در مسجد، آیت الله مدنی با مهربانی دستی

بر سر او می کشد. علی عباس پای سخنرانی این رادمرد تاریخ ایران می نشیند و از

همان کودکی دلباخته ی مکتبی می شود که با خون حسین (ع) آبیاری شد تا به ثمر

نشست.

آقا جمعه رو به آیت الله مدنی گفت:

- آقا اون روز فرمودین با علی عباس یه کار دیگه هم دارین، درسته؟

- بله. راستش یه مدتی دارم بهش فکر می کنم.

- به چی آقا؟

- می‌خوام علی‌عباس یه کار بزرگ انجام بده.

- کار بزرگ؟ چه کاری؟

- اون سنش کمه و ساواک بهش شک نمی‌کنه. باید رابط بین ما و انقلابیون بشه.

آقا جمعه با وجودی که کمی از این کار می‌ترسید، اما به خاطر پیر و مرادش چیزی

نگفت. وقتی علی‌عباس این موضوع را فهمید، با لبخند گفت:

- چشم آقا. هر چی شما بگی.

- باید خیلی مواظب باشی و عادی رفتار کنی. اعلامیه و سفارش‌هایی رو که به

افراد و مبارزین انقلابی دارم، روی کاغذ می‌نویسم و داخل جورابت می‌ذارم. فقط باید

تر و فرز باشی.

- هستم آقا. به من اعتماد کنید.

آیت‌الله مدنی لبخند می‌زند، اما خود می‌داند که این راه پرخطری است و برای این

کوچک‌مرد بزرگ آرزوی موفقیت می‌کند.

به دلیل سن کم علی‌عباس ساواک کمتر به او شک می‌کرد. او رابط آیت‌الله مدنی

و مبارزین انقلابی خرم‌آباد شد. شخصیت علی‌عباس حسین‌پور در مسجد، مبارزه و با

آیت‌الله مدنی شکل گرفت. یک بار سعیدی، یکی از مبارزان جوان، به خاطر نوشتن

جمله‌ی «زنده باد امام» در پارک شریعتی خرم‌آباد تحت تعقیب ساواک قرار گرفت.

آیت‌الله مدنی از طریق علی‌عباس، به سعیدی پیغام داد و او توانست از مهلکه بگریزد.

علی‌عباس در جلسات قرآن آیت‌الله مدنی در مؤسسه‌ی فاطمیه و در نماز جماعت

مسجد جامع خرم‌آباد شرکت می‌کرد. با توجه به فعالیت‌های آقا جمعه در مسجد و

همچنین در منزل آیت‌الله مدنی، ساواک چند بار از پدر علی‌عباس سؤال و او را مواخذه کرد. حتا یک بار مأمورین ساواک آقا‌جمعه را برای بازجویی بردند. آن روز که ساواک آقا‌جمعه را دستگیر کرد، علی‌عباس ده‌ساله با وحشت و نگرانی وارد منزل شد. علی‌احمد، برادر بزرگ‌تر و علی‌محمد هم منزل بودند. لعل‌بانو که کودکی نوپا را در بغل داشت، با دیدن علی‌عباس پرسید:

- چی شده؟ چرا این قدر پریشونی عباس؟

- با... با... بابا رو گرفتن مامان!

مادر با وحشت گفت:

- چی!؟

- س... ساواک بابا رو برد. انگار بهش شک کردن. از تو مسجد بردنش.

علی‌احمد به عباس نزدیک شد و گفت:

- یه کم آب بخور تا آروم بشی. بعد درست بگو ببینم چی شده.

علی‌عباس کمی آب خورد و با ناراحتی گفت:

- سه تا مرد با کت و شلوار مشکی اومدند بابا رو بردند.

لعل‌بانو با ناراحتی گفت:

- خدا خودش کمک کنه.

علی‌احمد گفت:

- چیزی هم همراه پدر بود: برگه‌ای، اعلامیه‌ای، چیزی؟

- نه. داشتیم قرآن می‌خوندیم.

- آیت‌الله مدنی چی؟

- نه. ایشون هنوز نیومده بود.

- خیلی خب، نگران نباش. وقتی چیزی همراهش نبوده، کاریش ندارند. بدون مدرک که نمی‌تونند کسی رو نگه دارند.

- راست می‌گی داداش؟

علی احمد دستی بر سر علی عباس کشید و گفت:

- البته که راست می‌گم. اونا فقط به بابا شک کرده‌ن. بابا که هیچ وقت در مورد کارهای خودش و آیت‌الله مدنی چیزی نمی‌گه. نگران نباش. قول می‌دم تا غروب بابا بیاد خونه.

علی عباس که حالا کمی از نگرانش کم شده بود، با نگاه مهربانی گفت:
- باشه داداش.

- حالا بهتره بری با اون دل پاکت سر نماز برایش دعا کنی.

علی عباس وارد حیاط شد تا با آب حوض وسط حیاط وضو بگیرد. مادر نگاه مهربانی به علی احمد کرد و گفت:

- خوشحالم که تو این جا بودی.

- نگران بابا نباش. وقتی مدرکی نداشته باشند، آزادش می‌کنند.

مادر با بغض گفت:

- برایش ختم صلوات نذر کردم.

- کار خوبی کردی مادر. منم می‌رم برایش دعا کنم. توسل به ائمه تنها وسیله‌ایه که خداوند با اون گره کار بنده‌ها رو باز می‌کنه.

- حقا که دست پرورده‌ی پدرتی احمدجان.

ساواک بعد از بازجویی و زدن چند سیلی، آقا جمعه را رها کرد. از آن به بعد آقا جمعه

می‌دانست همیشه تحت نظر است، از این رو از محل کارش یکراست به منزل می‌رفت و خیلی مواظب بود تا لو نرود، چون همچنان با آیت‌الله مدنی و چند تن دیگر اعلامیه‌های امام خمینی را پخش می‌کردند.

علی عباس در نوجوانی با انقلاب آشنا شد. در دوازده‌سالگی در راهپیمایی شرکت می‌کرد. در یکی از راهپیمایی‌ها گارد شاهنشاهی به‌شدت به مردم حمله کرد. مش سلیمان، همسایه‌ی آقاجمع، که او هم همراه همسرش در راهپیمایی بود، خودش را به آقاجمع رساند و گفت:

- خونه‌ی خواهرم توی کوچه‌ی بعدیه. بچه‌ها تو صدا کن بریم اون‌جا.

آقاجمع سعی کرد عکس امام را از علی عباس بگیرد، اما علی عباس قبول نکرد. بعد از پیروزی انقلاب گروهک‌های مختلف سیاسی و گاهی مسلح و نظامی به‌طور گسترده در سطح جامعه، به‌خصوص دبیرستان‌ها، فعالیت می‌کردند و با توجه به امکانات و روش‌های خاصی که داشتند، جوانان و نوجوان‌ها را جذب می‌کردند. نیروهای حزب‌اللهی به‌شدت در تنگنا بودند و به‌سختی با این گروهک‌ها مقابله می‌کردند.

یک سال از جنگ گذشته بود. موضوع انشا «در آینده می‌خواهید چکاره شوید» بود. نوبت به محمد سلیمانی رسید. وسط کلاس، نزدیک میز معلم ایستاد، دفترش را باز کرد و خواند:

- من می‌خواهم در آینده شهید شوم...

معلم پرید وسط حرف محمد و گفت:

-ببین محمدجان، موضوع انشا این بود که در آینده می‌خواهید چکاره بشید. باید در مورد یه شغل یا کار توضیح می‌دادی. مثلاً پدر خودت چه کاره‌ست؟
با بغض گفت:

- آقا اجزه! یک ماه پیش شهید شد. یه آقایی از طرف بنیاد شهید اومد خونه‌مون و به مامانم گفت جنازه‌ی حسن سلیمانی تو جنگ پیدا نشده. آقا...
تا لحظاتی همه سکوت کردند، حتا معلم. محمد اشکش را پاک کرد. معلم بوسه‌ای بر سر محمد زد و گفت بنشینید. علی عباس آرام گفت:
- واسه روح پدر محمد صلوات بفرستید.

وجود پدری مذهبی در خانواده، علی‌عباس را انسانی مقید و علاقه‌مند بار آورد، طوری که از همان دوران نوجوانی و جوانی اوقات زیادی را به عبادت و انجام وظایف مذهبی در مسجد محل صرف می‌کرد. در این دوران علی‌عباس بیشتر آثار آیت‌الله دستغیب را مطالعه می‌کرد و به آموزش، یادگیری و خودسازی اهتمام می‌ورزید.

علی‌عباس در دوران شور جوانی فقط به عمل کردن به تکالیف دینی فکر می‌کرد. در سیزده‌سالگی روزی برای مسابقه‌ی دو آماده می‌شد که نگاهش به نفر سمت چپش افتاد. نگرانی را در چشمانش دید. حسن از هم‌مدرسه‌ای‌هایش بود؛ یک کلاس پایین‌تر. پدرش سر چهارراه نزدیک خانه‌شان کفش واگس می‌زد. حسن هم در مسابقات ید طولایی داشت و خیلی خوب می‌دوید. جایزه‌ی مسابقه دوچرخه بود. مسابقه آغاز شد. علی‌عباس چند متری با خط پایان فاصله داشت که متوجه شد حسن پشت سرش است. فکری کرد و خود را به زمین زد. برادر علی‌عباس خودش

را به برادر رساند.

- چیزیت شده علی عباس؟

- نه. نه. نگران نباش. چیزی نشده.

- حیف شد ها، چیزی نمونده بود اول بشی.

- آره، چیزی نمونده بود، اما حیف نشد؛ عالی شد.

برادر نگاه متعجبی به علی عباس کرد.

- منظورت چیه عباس؟

- هیچی. پاشو بریم، باید به حسن تبریک بگیم.

وقتی با حسن دست می داد، حسن بغض کرده بود.

- خیلی مردی علی عباس.

-!! مسابقه رو تو بردی، من مردم؟

حسن آرام اشکش را پاک کرد. علی عباس گفت:

- برو، مربی منتظره جایزه ت رو بده. فقط باید قول بدی گاهی منم سوار دوچرخه ت

کنی.

- حتماً، قول می دم.

برادر علی عباس به شانه‌ی او زد و گفت:

- بریم پهلوان!

با شروع جنگ تحمیلی علی عباس به واحد بسیج سپاه پیوست و بعد از طی کردن دوره‌های آموزشی نظامی و عقیدتی به عنوان مربی قرآن و مسؤل عقیدتی - سیاسی مشغول فعالیت شد. علی عباس همراه با برگه‌ای وارد منزل شد. مادر با دیدن او گفت:

- این برگه‌ها چیه دستت عباس جان؟
 - امروز رفتم سپاه ثبت‌نام کردم.
 - برای چی؟ تو که داری درس می‌خونی؟
 - راستش یه سری دوره است که باید ببینم. واحد اطلاعات سپاه نیرو لازم داره.
 - مگه می‌خوای بری جبهه؟
 - نمی‌دونم مامان. فعلاً تو مدرسه مشغولم. یه عده‌ای سعی می‌کنند بچه‌دبیرستانی‌ها رو به سمت حزب‌ها و گروه‌های منحرف بکشند. سکوت کردن و بی‌تفاوت بودن گناه بزرگیه. باید بدونم چطور می‌شه باهاشون مقابله کرد.
 مادر با لبخند دستی به سر پسرش کشید و گفت:
 - تو مرد بزرگی می‌شی پسرم.
 جلسات قرآن در منزل پدر علی‌عباس مرتب برگزار می‌شد. افراد زیادی در این جلسه تربیت شدند که بعدها مسئولیت‌های مختلفی بر عهده گرفتند. علی‌عباس علاوه بر این که مربی قرآن و مسئول عقیدتی - سیاسی بود، پس از طی کردن دوره‌های سخت آموزش نظامی، با واحد اطلاعات سپاه لرستان همکاری می‌کرد. او همچنین در فعالیت‌های ورزشی بسیار فعال بود.

خبر شهادت آیت‌الله مدنی در محراب نماز جمعه دوستانش را شوکه کرد. وقتی علی‌عباس و خانواده‌اش خبر شهادت این مرد بزرگ را شنیدند، بسیار ناراحت شدند. آقا جمعه آرام در را باز کرد و وارد خانه شد. لعل بانو با دیدن صورت محزون همسرش، به او نزدیک شد و گفت:
 - چی شده مش جمعه؟

- راستش... خبردار شدم آیت‌الله مدنی رو امروز تو نماز جمعه‌ی تهران شهید کردند. بغض لعل‌بانو ترکید. آقا جمعه با ناراحتی از در خارج شد. روز خاک‌سپاری آن مرد بزرگ، آقا جمعه برای او ختم قرآن گرفت و علی عباس برای مرشد و مرادش گریه کرد.

در دورانی که علی عباس در دبیرستان امام خمینی درس می‌خواند، با توجه به این‌که مسئول انجمن اسلامی دبیرستان امام بود، در اسلامی کردن جو دبیرستان تأثیر فراوانی داشت. گروهک‌ها در سطح جامعه و دبیرستان شروع به شیطنت کردند. نیروهای حزب‌اللهی به شدت در محاصره بودند و به‌سختی با این گروهک‌ها مقابله می‌کردند. علی عباس در سنگر انجمن اسلامی دبیرستان، واحد بسیج و بعدها در اتحادیه‌ی انجمن‌های اسلامی دانش‌آموزان توانست به کمک دوستان با این گروهک‌ها مقابله کند.

علی عباس به ورزش هم علاقه‌ی وافری داشت و توانست در مسابقه‌ی دو و میدانی کشور دوم شود. آن روز وقتی دست پر به منزل برگشت، مادر به‌خاطر قهرمانیش او را بوسید و تبریک گفت. بوسه‌ی مادر برای او بسیار باارزش است. پدر نیز او را تشویق کرد که دوچرخه‌ای برایش می‌خرد.

علی عباس در مدرسه نیز بسیار خوش می‌درخشید و با نمرات بالا قبول می‌شد. آقای پورفرخ، معلم تربیت‌بدنی، اولین کلاس درس خود را در کلاسی آغاز کرد که علی عباس شاگرد آن بود. مدتی بعد خود نمی‌دانست چرا این قدر به علی عباس ارادت دارد. او می‌دید که علی عباس در همه‌ی مجالس مذهبی شهر شرکت می‌کند. وقتی برای مسابقات به آموزشگاه‌های دیگر می‌رفت، آن قدر خلوص نیت و پاکی در

چهره‌ی این جوان بود که او را پیش نماز می‌کردند.

آقای پورفرخ به علی‌عباس نزدیک شد و گفت:

- علی‌آقا بهتره پیش نماز وایسی.

- نفرمایید آقا! برای پیش نماز شدن باید قلبی پاک داشت. من که... .

- حق با توهه حسین پور. منم به همین دلیل با مسؤل مسابقات راجع به تو صحبت

کردم، قبول کردند تو پیش نماز وایسی.

علی‌عباس نگاهی به معلم خود کرد و آرام به سمت صف اول نماز رفت.

یک شب پدر برای راهنمایی فرزندانش، خطبه‌ای از نهج‌البلاغه خواند. آقا جمعه گفت
 «امام علی(ع) در خطبه‌ی ۹۹ نهج‌البلاغه از زهد و ترک دنیاپرستی سخن می‌گوید.
 ایشان می‌فرماید: خدا را بر نعمتهایی که عطا فرموده، ستایش می‌کنیم و در کارهای
 خود از او استعانت می‌جوییم. از او سلامت در دین می‌خواهیم، همان‌گونه که تندرستی
 در بدن را از او تقاضا داریم. ای بندگان خدا! شما را به ترک این دنیایی که سرانجام
 شما را رها می‌سازد، توصیه می‌کنم، گرچه شما ترک آن را دوست ندارید. دنیایی که
 جسم‌های شما را فرسوده می‌کند، با این که دوست دارید، همیشه تازه و نو باشید. شما
 و دنیا به مسافرانی می‌مانید که تازه گام در جاده نهاده‌اند و احساس می‌کنند به انتها
 رسیده‌اند. در راه با هر نشانه‌ای، تصور می‌کنند به انتها رسیده‌اند. دنیا آن چنان به سرعت
 می‌گذرد که هنوز گام در آن نگذارده، پایان می‌یابد... اما چگونه می‌تواند به مقصد برسد
 کسی که روز معینی در پیش دارد و از آن تجاوز نخواهد کرد. مرگ به سرعت او را
 می‌راند و عوامل مختلف او را به‌زور و برخلاف میل به جدایی از دنیا وادار می‌سازد...
 پس در عزت و افتخارات (موهوم) این جهان سر و دست نشکنید و به زینت و

نعمت‌های آن فریفته نگردید و از رنج و سختی‌های آن جزع و زاری نکنید، زیرا عزت و افتخارات آن به‌زودی پایان می‌گیرد و زیور و نعمت‌هایش زائل می‌گردد و رنج و سختی آن تمام می‌شود و هر خوب و بد در دنیا پایان می‌یابد و هر موجود زنده‌ای به سوی فنا پیش می‌رود. آیا برای شما در آثار پیشینیان وسیله‌ی عبرت نیست که شما را از (کردار بد) بازدارد و آیا اگر اندیشه کنید در آثار پدران خود عبرت نخواهید گرفت؟ مگر نمی‌دانید گذشتگان شما بر نمی‌گردند و بازماندگان باقی نمی‌مانند، مگر مردم دنیا را مشاهده نمی‌کنید که شبانه‌روز حالات گوناگونی دارند: یکی می‌میرد و بر او می‌گیرند و دیگری باقی می‌ماند و به او تسلیت می‌گویند و یکی در بستر بیماری افتاده، دیگری به عیادت او می‌آید و دیگری در حال جان‌کندن است. یکی به دنبال دنیا می‌دود، در حالی که مرگ به دنبال او در حرکت است و یکی در عالم غفلت فرو رفته، در حالی که مرگ و حوادث دنیا او را فراموش نکرده‌اند... و به همین گونه بازماندگان به دنبال گذشتگان می‌روند. به هوش باشید! نابودکننده‌ی لذات و برهم‌زننده‌ی کامیابی‌ها و قطع‌کننده‌ی آرزوها (یعنی مرگ) را بسیار به خاطر بیاورید، در آن هنگام که تصمیم بر کارهای زشت دارید و برای ادای حق واجب خدا و نعمت‌های بی‌شمار و احسان‌های بی‌پایانش از او استعانت جویید. من اکثر من ذکر الموت نجی من خداع الدنيا؛ هر کس فراوان یاد مرگ کند، از حيله‌های دنیا رهایی می‌یابد. و من اکثر ذکر الموت رضی من الدنيا بالكفاف؛ هر که بسیار یاد مرگ کند، به اندازه‌ی کفاف، از دنیا راضی است.»

آقا جمعه این‌گونه فرزندى مانند علی عباس تربیت می‌کند. او خود تربیت‌شده در مکتب‌خانه‌ی اهل بیت است و به فرزندانش می‌آموزد که باید از علی (ع)، جوانمردترین انسان، درس بگیرند.

علی عباس علاوه بر مسئولیت انجمن اسلامی دبیرستان، مسئولیت آموزش عقیدتی بسیج سپاه خرم‌آباد را عهده‌دار شد. علی عباس در این پایگاه مربی قرآن بسیج هم شد و کوچک و بزرگ در کنار او در یادگیری قرآن تلاش می‌کردند. علی عباس به امام عشق می‌ورزید و همیشه از او یاد می‌کرد. وقتی جبهه نبود، بچه‌ها را در انجمن اسلامی دبیرستان جمع می‌کرد و نزد علما می‌برد، هرچند جمع کردن بچه‌ها در آن برهه از زمان که انقلاب تازه پیروز شده بود، کمی سخت بود. علی عباس به بچه‌ها می‌گفت: - اگه سر کلاس مذهبی نشینید، بیرون از مدرسه ممکنه در کنار کسانی قرار بگیرین که شما رو از راه راست منحرف می‌کنند و به بیراهه می‌برند.

علی عباس در دفترش در مورد امام نوشت:

- سیره‌ی عملی امام خمینی (ره) در نماز

امام را به‌راستی می‌توان انسان کاملی دانست، چراکه به ابعاد وجودی انسان توجه داشته و در هر عرصه‌ای که وارد می‌شوند، برای دیگران به الگویی قابل اعتماد تبدیل می‌شوند. عبادات در منظر امام از مقام ویژه‌ای برخوردار است. امام به نماز بسیار اهمیت می‌دهند. دختر امام تعریف می‌کند که برخی خویشاوندان امام که از پانزده سالگی با امام بوده‌اند، گفته‌اند از دوران نوجوانی که با امام در خمین بودیم، آقا یک چراغ موشی کوچک می‌گرفتند و می‌رفتند به یک قسمت دیگر که هیچ کس بیدار نشود و نماز شب می‌خواندند. همسر امام می‌گویند: تا حالا نشده که من از نماز شب ایشان بیدار شوم، چون مطلقاً چراغ روشن نمی‌کردند. حتی چراغ دستشویی را روشن نمی‌کردند تا کسی بیدار نشود. هنگام وضوی نماز شب، یک ابر زیر شیر آب می‌نهادند که صدای چکه و ریزش آب موجب بیدار شدن کسی نگردد. نماز شب

امام خمینی پنجاه سال ترک نشد. امام در بیماری، در صحت، در زندان، در خلاصی، در تبعید، حتا در روی تخت بیمارستان قلب هم نماز شب می خواند. امام در قم بیمار شدند و به دستور اطبا می بایست به تهران منتقل شوند. هوا بسیار سرد بود و برف می بارید. یخبندان عجیبی در جاده ها وجود داشت. امام چندین ساعت در آمبولانس بودند و پس از انتقال به بیمارستان قلب، باز نماز شب خواندند.

تیر ۱۳۶۱، مادر علی عباس فوت کرد. مرگ مادر ضربه ی سختی بر پیکر پاک و چهره ی معصوم علی عباس و دیگر برادرانش زد. آقا جمعه وقتی بر سر مزار همسر مهربان خود حاضر می شد، اشک غم می ریخت، زیرا هنوز هیچ یک از فرزندانش ازدواج نکرده بودند و لعل بانو قبل از به ثمر نشستن گل هایی که در باغ زندگیش رویده بود، به دیار باقی شتافت. علی عباس چند روز بعد از مرگ مادرش دفترش را باز کرد و با بغض برای مادر عزیزش این چنین نوشت «با رفتنت تلخی ها همسایه ام شدند... من هر روزه، بی تو بودن را زجر می کشم. جای خالیت را پر از گل های یاس کرده ام. هر چند بجز حضور مهربان تو مادرم، هیچ چیزی نبودت را پر نمی کند. پسرکت بهانه ات را می گیرد. قلبش دردها دارد و می خواهد سر بر زانویت بگذارد تا مرهم غم هایش باشی... می دانم که می دانی با رفتنت هزاران بار در خود شکسته ام و با تمام بی کسی هایم تو را فریاد زدم. مادر... دلخسته ام... این جا جای خیلی خالیست... کاش بودی تا دلم تنها نبود.»

علی عباس در سال سوم دبیرستان درس می خواند که تکلیف و دین، او را به جبهه های نبرد کشاند. او احترام زیادی برای پدر و مادرش قائل بود و پس از فوت مادرش، در کنار پدر ماند و او را تنها نگذاشت. اما وقتی امام خمینی اعلام کرد که

برای رفتن به جبهه نیاز به اذن پدر نیست، در سال ۶۱ و در شانزده سالگی به جبهه رفت. او عشق و علاقه‌ی زیادی به اهل بیت(ع)، به‌ویژه امام رضا(ع) داشت.

فصل دوم

علی عباس چند کار را با هم انجام می‌داد: هم طلبه بود، هم درس می‌خواند و انجمن اسلامی و تشکل‌های دانشگاه را رهبری می‌کرد. در خانه هم وظایف فرزندی‌اش را به‌خوبی انجام می‌داد. در عین حال تمام واجبات و مستحبات دینی را در نوجوانی و جوانی انجام می‌داد.

علی عباس نایب قهرمان مسابقات دو و میدانی کشور بود، اما پس از چند بار مجروحیت از ناحیه‌ی پا از ادامه‌ی ورزش قهرمانی باز ماند. او بیشتر از دیگران شوق رفتن به جبهه را داشت. روز اول اعزام به جبهه آن‌ها را در مدرسه‌ای بزرگ که به پادگان تبدیل شده بود، در چهارراه نادری اهواز اسکان می‌دهند. به آن‌ها می‌گویند «شاید شما را به کرخه یا جزیره‌ی مینو بفرستند.» ایرج که مانند علی‌عباس از دبیرستان اعزام شده بود، می‌گفت: «چهارده روز ما را در پادگان امام حسین نگه داشتند. بچه‌ها تظاهرات کردند که ما آماده‌ی شهادتیم؛ تا زودتر اعزام شویم. ما را بردند به اهواز و مرکز شهید رجایی. همه‌ی نیروها را اول به آن‌جا می‌بردند و بعد تقسیم می‌کردند. آن‌جا هم چند روز ماندیم. اولین آشنایی من با علی‌عباس حسین‌پور

آن روز بود.»

شهید عینی گفت:

– فلانی، مینو نرین؛ جای سخته.

گفتم:

– چرا؟

– چون هیچ عملیاتی نیست. کرخه هم نرین، چون مثل اون جاست؛ فقط برین فکه.

متوجه شدیم که قرار است عملیاتی در جبهه انجام شود. امام فرموده بود: «چه شکست بدهید، چه شهید شوید، شماها پیروزید.»

همراه دوستانش داخل محوطه‌ی حیاط مدرسه جمع شدند و شعار دادند: «نه مینو، نه کرخه، پیش به سوی فکه.»

هاشم صبوری که بار اولش بود و پانزده سال بیشتر نداشت، با وجودی که دلش می‌خواست هر چه زودتر به منطقه برود، با نگرانی از سیدمصطفی پرسید:

– وقتی توی تبرس دشمن قرار می‌گیری، برای این که کشته نشی، چی می‌گی؟

سیدمصطفی فهمید که این بنده‌خدا تازه‌وارد است، شروع کرد به توضیح دادن:

– اولاً باید وضو داشته باشی، بعد رو به قبله و طوری که کسی نفهمه، باید بگی

اللهم الرزقنا ترکشنا ریزنا بدستنا یا پائنا و لا جای حساسنا برحمتک یا ارحم الراحمین.

هاشم با تمام وجود گوش می‌داد، ولی وقتی دقت کرد، گفت:

– اخوی، غریب گیر آوردی؟

سیدمصطفی دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

– نگران نباش. اونی که ما رو آورده، حتماً هومونو داره، مگر این که تقدیر چیز

دیگه‌ای باشه.

آن‌ها را به خرمشهر اعزام کردند و خط پدافند را تحویل فرماندهشان دادند. آقاایرج، از دوستان نزدیک علی عباس، می‌گوید:

– بعدها فهمیدیم همه‌ی آن‌ها که اعزام شدند به فکه، از نیروهای قابل و کارآمد بودند. آقای اسدی، مربی تربیتی مدرسه‌ی ما، همراه ما به جبهه آمده بود. او کمی ما را نرمش داد و تقسیم کردند. عده‌ای به مینو و کرخه و ما چند نفر را به فکه فرستادند. ما دومین نیروی اعزامی، بعد از آزادی خرمشهر بودیم. عده‌ای آمدند و خانه‌هایشان را از اثاثیه خالی کردند. سیاوش چون قوی‌هیکل بود، فرمانده ما شد؛ پیش‌نماز هم بود. احساس می‌کردم علی عباس حسین‌پور، سیاوش را برای نماز قبول ندارد، اما علی عباس با تواضع خاصی به او اقتدا می‌کرد. بعد از مدتی سیاوش را به جای دیگری منتقل کردند و احمدطاهری فرمانده ما شد.

به‌خاطر اخلاصی که در رفتار و کردار علی عباس بود، او را امام جماعت سنگر کردند. علی عباس اول قبول نمی‌کرد و می‌گفت «فرمانده بزرگ‌تر از ماست.» اما بالاخره قبول کرد. همه‌ی خوبی‌ها در چهره‌ی عباس نمایان بود: سلوک شبانه، ایمان، اعتقاد و ایثارش زبانزد بود و همیشه ذکر زبانش امام خمینی بود. علی عباس فاکتورها و ویژگی یک بسیجی مخلص را داشت و این اخلاق و ایمان از خانواده‌اش نشأت گرفته بود. او اولین نمازش را پشت سر شهید مدنی خوانده بود. علی عباس درس‌خوان و زرنگ بود، هم در جبهه، هم در شهرش. ورزشکار هم بود... من خواستم با او رقابت کنم؛ غرور جوانی بود. گفتم با علی عباس مسابقه می‌گذارم و او را می‌برم. شهید اکبر نمازی تایم گرفت و استارت زد. در همان چند قدم اول علی عباس من را جا گذاشت. وقتی کفش‌های ورزش به ما دادند، علی عباس کفش مخصوص

دویدن را می‌شناخت و انتخاب کرد.

بعضی از بچه‌ها به این همه ایمان علی‌عباس غبطه می‌خوردند. با وجودی که سنش کم بود، اما عقلش بسیار زیاد بود. بچه‌ها در امور مذهبی با او مشورت می‌کردند.

یک شب در جبهه‌ی خرمشهر، فرمانده بیست ساعت در سنگر سر پست بود، چون دیگران توانایی این همه پست دادن را نداشتند. ساعت چهار صبح، نگاهی به بقیه‌ی بچه‌ها انداخت؛ همه خواب بودند، جز عباس که در حال خواندن نماز شب و مناجات بود. وقتی نمازش تمام شد، متوجه فرمانده شد. با شرمندگی سرش را پایین انداخت و گفت:

– شرمنده‌ام فرمانده. من تا صبح استراحت کردم و شما پاس دادی.

بیشتر از ده روز هر زمان فرمانده را می‌دید، کاری برای او انجام می‌داد و می‌گفت:

– من باید دینم رو به شما ادا کنم.

علی‌عباس در پشت جبهه در هر فرصتی کتاب‌های غیردرسی و مذهبی می‌خواند و بسیار اهل مطالعه بود. در خرمشهر گاهی برای رزمنده‌ها کتاب‌های اهدایی می‌آوردند. علی‌عباس همه را جمع می‌کرد. روز تولد امام حسین(ع) از یک کتاب دلمون‌نوشته‌ای بسیار زیبا خواند که باعث شد اشک در چشمان همه‌ی رزمنده‌ها جمع شود.

– امشب شب تولد عشقمونه... شب تولد کسی که دلمون پر می‌زنه که بریم زیارتش، حتا اگه صد بار رفته باشیم. امشب شب تولد کسیه که تا اسمش میاد، دلامون می‌گیره و بی‌اختیار گونه‌هامون از اشک چشممون خیس می‌شه. امشب شب تولد همون آقایی هستش که اسمش همیشه ورد زبونمونه، حتا وقتی که آب می‌خوریم یا تشنمون می‌شه هم یاد ایشون می‌کنیم و به‌شون سلام می‌دیم؛ السلام

علیک یا ابا عبدالله الحسین.

بیاین امشب عیدی بگیریم. امشب خیلی‌ها به ما عیدی می‌دن. بیاین امشب گریه کنیم؛ گریه از روی شوق به خاطر گل پسرِ حضرت امیر(ع) که گره‌ی همه‌ی مشکلات ما به دست ایشون باز می‌شه. امشب گریه کنیم؛ گریه از روی غم، برای غربت نوه‌ی پیامبر. حضرت زهرا(س) وعده داده‌اند و فرموده‌اند هر که برای حسین من اشک بریزد، من نیمی از عبادات خود را به او می‌بخشم و در روز قیامت وارد بهشت نمی‌شوم تا این فرد را شفاعت کنم. نیمی از عبادات حضرت زهرا می‌دونید یعنی چی؟ می‌تونید درک کنید؟ یعنی نماز شب‌های حضرت زهرا، پهلوی شکسته‌ی حضرت زهرا، بازوی ورم‌کرده‌ی ایشون و... همچنین پیامبر هم فرمودند: من هم نیمی از عبادات خود را به کسی می‌دهم که بر حسینم اشک بریزد. نیمی از عبادت‌های پیامبر! یعنی چی؟ یعنی عبادت‌های ایشون توی غار حرا، یعنی شب‌زنده‌داری‌های ایشون و... همچنین حضرت علی(ع) هم این‌گونه فرمودند. نیمی از عبادت‌های حضرت علی. مناجات‌های شبانه‌ی ایشون. صبر ایشون توی ۲۵ سال و... این همه عیدی داریم ما امشب. کسی هست که امشب دلش عیدی نخواد؟ ما جونمون رو فدای امام حسین می‌کنیم؛ فدای اهل بیت می‌کنیم. پیامبر فرمودند: حسین گریه‌کنندگانی دارد که دل من برای آن‌ها پر می‌زند. آن‌ها کسانی هستند که من را ندیده‌اند. حسینم را ندیده‌اند. منجی آن‌ها در غیبت است و او را ندیده‌اند، ولی آن‌ها برای حسینم اشک می‌ریزند، با شوق به زیارت او می‌روند و برای او اشک می‌ریزند. هر سال برای او عزاداری می‌کنند و هر سال از سال قبل پرشورتر. حالا کی دلش عیدی می‌خواد؟ خدایا عیدی ما را ظهور آقا امام زمان(عج) قرار بده. آرامش فضای بین‌الحرمین نصیبشان باد!

همگی با اشک آمین گفتند.

تو جبهه علی عباس گفت:

- بچه‌ها گوش بدین! همین جا که الان شما ایستادین، در اوایل جنگ یک دانشجوی رشته‌ی پزشکی، خودش را از آمریکا به جبهه‌های جنگ رسانده بود و در جبهه‌ی کرخه پاراز خط مقدم عقب‌تر نمی‌گذاشت. هر چه به او اصرار می‌کردیم، به خط دوم برود تا مجروح‌ها را مداوا کند، نمی‌پذیرفت. در نهایت با اصرار زیاد پذیرفت در خط دوم مستقر شود. یک روز که با هم صحبت می‌کردیم، گفت: دوست دارم در نماز صبح، در حال سجده، به گونه‌ای شهید شوم که چیزی از جسم من باقی نماند، چون در مقابل امام حسین(ع) که برادرش ابوالفضل(ع) آن‌گونه به شهادت رسید، خجالت می‌کشم. چند روز بعد صبحگاهان در حال نماز و در هنگام سجده خمپاره‌ای به او اصابت و او را تکه‌تکه کرد. این خمپاره سفیری بود که او را به بهشت اعلا کشانید.

یک زمین فوتبال پشت خط بود که بچه‌ها در اوقات فراغت در آن جا فوتبال بازی می‌کردند. بین بچه‌های خرم‌آباد و خرمشهر در آن پادگان مسابقه‌ی فوتبال گذاشتند. آن قدر گرم بازی بودند که متوجه نشدند صدای خمپاره می‌آید. هر روز از ساعت شش عصر به بعد عراقی‌ها شروع می‌کردند به خمپاره زدن. وقتی اولین خمپاره به زمین خورد، هر یک از بچه‌ها به جای امنی پناه بردند، اما عباس خیلی آرام بچه‌ها را به مسیری بهتر راهنمایی کرد. خونسردی عجیبی داشت که از ایمان قلبی‌اش سرچشمه می‌گرفت.

فصل سوم

عملیات والفجر ۱ بود. اعلام کردند باید به نحوی عمل کنند که عراقی‌ها سردرگم شوند و تمرکزشان را از دست بدهند. به کلیه‌ی یگان‌ها اعلام کردند حق تیراندازی ندارند، اما باید طوری نشان دهند که گویی امکان عملیات در آن نقطه هست. عراقی‌ها در سمتی از اروند و دوستان علی‌عباس در سمت دیگر اروند مستقر بودند. در آن‌جا یک کشتی به‌گل نشسته بود. فرمانده گفت: «بهتر است داخل کشتی بشویم تا عراقی‌ها را بهتر کنترل کنیم.» قرار شد چند داوطلب را برای شناسایی بفرستند. همگی اعلام آمادگی کردند. فرمانده مجبور شد خودش انتخاب کند؛ یکی از آن‌ها علی‌عباس بود. داخل کشتی که شدند، اول عراقی‌ها متوجه نشدند، اما آن‌ها کاری کردند که عراقی‌ها خیال کنند عملیات در آن نقطه است. اسکله صد متر طول داشت و عرض آن ۱/۵ متر بود. شیطنت بچه‌ها، به‌خصوص علی‌عباس، گل کرد. قرار شد جلوی چشم عراقی‌ها عکس دسته‌جمعی بگیرند: لطف‌الله بیراموند، علی‌عباس، ابراهیم عالی‌خانی، سیاوش و چند نفر دیگر. ریسک بزرگی بود، به‌خصوص برای آن‌ها که سرپا می‌ایستادند. علی‌عباس و دو نفر ایستاده و بقیه نشسته، چند عکس

دسته‌جمعی گرفتند. حرکت و تکان‌های کشتی نگاه عراقی‌ها را متوجه آن‌ها کرد. چند خمپاره انداختند و کشتی را زدند. فرمانده بچه‌ها را جمع کرد و گفت: - از این کشتی شناور تا ساحل پنجاه متر فاصله است. باید هر ده ثانیه، یکی یکی از کشتی به سرعت خارج بشید. هیچ پوشش امنیتی هم نداریم.

همگی می‌دویدند. علی عباس چون دهنده بود، با سرعت بیشتری دوید. فرمانده مطمئن بود که عباس زودتر از بقیه می‌رسد و مسیر را راحت‌تر و سریع‌تر طی می‌کند، اما همان زمان خمپاره‌ای داخل آب انداختند. خمپاره‌ی دوم کنار سکو خورد و ترکش به پای علی عباس برخورد کرد. عباس لنگان لنگان به سمت بچه‌ها می‌دوید. فاصله‌ی پنجاه متری به نظر یک کیلومتر می‌آمد. ایرج شروع کرد به گریه کردن که عباس را زدند. فرمانده برای این که روحیه‌ی بچه‌ها خراب نشود، گفت:

- ترکش نخورده؛ پایش پیچیده. اون دهنده است؛ امکان نداره ترکش خورده باشه. عباس را به نزدیک خاکریز منتقل کردند. با آمبولانس او را اول به بیمارستان صحرائی در سه‌راه شلمچه بردند و بعد از کمی مداوا به بیمارستان طالقانی اهواز منتقل کردند. او در اولین مأموریت در ۳۰ بهمن ۶۱، در خرمشهر مجروح شد. ترکش به ران خورده بود، اما خوشبختانه استخوان آسیب ندیده بود. پدر و برادرانش در بهبودی او نقش مؤثری داشتند. زمانی که علی‌عباس در بیمارستان بستری بود، گاهی اوقات هم‌زمانش به دیدنش می‌رفتند. گویی دیدن این جوان پاک، قوت قلبی بود برای آن‌ها که از او نیرویی جدید می‌گرفتند.

عباس دایم به پزشک خود می‌گفت:

- من خوب شدم. اجازه بدید برگردم جبهه.

اما دکتر به او اجازه نمی‌داد، چون زخم پایش خوب نشده بود. دوستانش به او

روحیه می دادند:

- هر وقت خوب شدی برگرد؛ وقت برای جنگیدن زیاد است.

چون نیرو کم بود، ایرج باید جای خودش و حسین پور نگهبانی می داد. دو روز بعد، در بیمارستان طالقانی به ملاقاتش رفت. ایرج تسبیح بسیار زیبایی داشت که از مکه برایش آورده بودند؛ خیلی دوستش داشت. موقع ملاقات، علی عباس گفت:

- چه تسبیح زیبایی!

ایرج تعارف کرد و تسبیح را به علی عباس داد. بعد از خداحافظی، وقتی می خواست به مقر برگردد، پشیمان شد و در دل گفت:

- کاش تسبیح را به حسین پور نمی دادم.

هنوز دویست قدم دور نشده بود که علی اکبر، برادر علی عباس، دنبال او می دوید. وقتی به ایرج رسید، گفت:

- داداش عباس گفت دستت درد نکنه. گفت این تسبیح رو به شما برسونم.

ایرج متعجب تا لحظاتی به برادر علی عباس و تسبیح نگاه کرد.

- آیا این جوان پاک از دل من خبر داشت؟

ایرج این جمله را بارها با خود زمزمه می کرد.

ایرج بعد از مأموریت چند بار به منزل حسین پور و به ملاقات او می رود. او فکر می کرد زخمی شدن روحیه‌ی علی عباس را تضعیف کرده است، اما عباس که ایمانش به دریای عرفان و خدا وصل بود، عالی تر و بهتر از قبل بود. تنها نگرانی اش این بود که در جبهه حضور ندارد. عباس موقع خداحافظی به ایرج می گوید:

- ناهار بمان. یک غذای خوشمزه درست کرده‌ام.

جوان شانزده‌ساله‌ای که مادر نداشت، آبگوشت خوشمزه‌ای درست کرده بود. ایرج یک بار دیگر عباس را در میدان ورزشی تختی خرم‌آباد می‌بیند. بین دو آموزشگاه مسابقه بود و عباس تماشاچی آن. آقای پورفرخ که مربی آن‌ها بود، به شوخی به علی عباس گفت:

- یه مسابقه‌ی دو با دوتا عصا بگذاریم؟

- من با دوتا عصا هم برنده می‌شم.

عباس نوجوانی باتقوا بود. موقع نماز با حالتی عرفانی آرام و طولانی نماز می‌خواند و همیشه مرتب و تمیز بود. زمانی که در جبهه حضور داشت، شانه‌ای کوچک در جیبش بود که مرتب موهایش را شانه می‌زد. او اهل شوخی هم بود و همیشه دیگران را با اسم خان صدا می‌زد. وقتی ایرج را که دوست نزدیکش بود، «ایرج خان» صدا می‌زد، ایرج به شوخی می‌گفت:

- به من می‌گی خان، برام دردرس درست می‌کنی. ممکنه بقیه فکر کنند من پسر خان هستم.

علی عباس به شوخی می‌گفت:

- من حالیم نمی‌شه؛ تو ایرج خان هستی.

چند ماه قبل از شهادت علی عباس حسین پور، برادرش، علی اکبر، در سیزده‌سالگی عازم منطقه‌ی دهلران شد. پدرش کمی نگران او بود، چون سنش کم بود. اما او دست‌پرورده‌ی آقا جمعه بود. وقتی علی اکبر از جبهه برگشت، علی عباس با خوشحالی او را در آغوش کشید. آن شب همگی خوشحال پای صحبت‌های دلیرمردی نشستند که مردان زیادی حتا جرأت نمی‌کردند از نزدیکی جایی که این پسر سیزده‌ساله رفته

بود، رد شوند.

با آغاز عملیات خیبر علی‌عباس دوباره به خط مقدم رفت و با ایمان اسلامی و یقینی روشن که بر دل داشت، دوباره به سوی جبهه‌های حق علیه باطل روی آورد و در طول مدتی که در جبهه بود، از خود مدیریت و شجاعت‌های فراوان نشان داد. در پشت جبهه، لحظاتی که فراغت داشت، با وجود این که یک بار مجروح شده بود، باز هم تمرین دو می‌کرد.

محمد قربانی می‌گوید:

– بچه‌ها! گوش بدین یه چیزی در مورد آیت‌الله بروجردی، مرجع بزرگ شیعیان در چند سال قبل براتون تعریف کنم. یکی از علما تعریف می‌کنه در محلات پایین شهر تهران مردی بود زورمند و قلدر و زورگو که بیشتر قلدرها و زورگویان تهران از او حساب می‌بردند. این مرد در اوج قدرت و قلدری، بارقه‌ی رحمت حق و لطف حضرت محبوب و جاذبه‌ی عنایت دوست دلش را ربود. او به محضر آیت‌الله العظمی بروجردی رفت و با زبان مخصوص خود به آن عالم بیدار و بینای آگاه گفت: آنچه در این چمدان است، از راه حرام به دست آمده. اغلب صاحبانش را نمی‌شناسم، به شدت بر من سنگینی می‌کند، به محضر شما آمده‌ام که وضعم را اصلاح و راه توبه و انابه را به من بنمایانید. آیت‌الله العظمی بروجردی در حالی که به خاطر توبه‌ی واقعی آن قلدر اشک به دیده داشت، او را صدا زد و پنج‌هزار تومان از مال خالص خودش را به او عنایت فرمود و گفت: جز شلوار و عرق‌گیر همه‌ی لباس‌هایت را از تن بیرون کن. و او را با حالی غرق در خشوع و اخلاص دعا کرد.

آن مرد به تهران برگشت و در حالی که غرق در فروتنی، تواضع، خاکساری

و محبت شده بود، پنج‌هزار تومان را مایه‌ی کسب حلال قرار داد و به تدریج در کسب مشروع پیشرفت نمود تا سرمایه‌ی قابل توجهی به هم زد، او ابتدای هر سال خمس درآمدش را می‌پرداخت و در ضمن به مستمندان و دردمندان هم کمک قابل توجهی می‌کرد. رفته‌رفته به مجالس مذهبی راه پیدا کرد و عاقبت بنیان‌گذار یکی از جلسات مهم مذهبی تهران شد. تشکیل جلسه‌ی مذهبی توسط او مصادف با ایامی بود که من در حدود ۲۶ سال از عمرم می‌گذشت و طلبه‌ی حوزه‌ی علمیه‌ی قم بودم. در محرم و صفر و ماه رمضان هم در تهران، در مجالس و مساجد برای تبلیغ دین حاضر می‌شدم. دوستی و رفاقتم با او طولانی شد. سالی به بستر بیماری افتاد. پیام داد به عیادتم بیا. بنا داشتم روز جمعه به عیادتش بروم، ولی ساعت یازده شب جمعه، اهل و عیالش را به بالینش می‌خواند و از تمام شدن عمرش خبر می‌دهد. به نقل از اهل و عیالش، نزدیک به نیم ساعت مانده به مرگش، به محضر حضرت سیدالشهدا(ع) عرضه می‌دارد: از گذشته‌ام توبه کردم. به سلک نوکران درآمدم. در دربارت خدمتی خالصانه کردم. ثلثم را به‌صورت پول نقد برای مدتی طولانی در صندوق قرض‌الحسنه‌ای جهت ازدواج جوانان قرار دادم. آرزویی ندارم، جز این که لحظه‌ی خروج از دنیا جمالت را ببینم و بمیرم. چند نفسی مانده به مرگ، با حالی خوش، سلامی عاشقانه به حضرت حسین(ع) داد و در حالی که لبخند ملیحی بر لب داشت، جان به جان آفرین تسلیم کرد.

علی‌عباس گفت: «ماجرای جالبی بود.»

یکی از رزمنده‌ها که اهل تسنن بود و بودن در کنار بچه‌های شیعه، به‌خصوص عباس و همچنین فضای جبهه بر او تأثیر گذاشته بود، از قربانی پرسید:

- من به‌خاطر این که نان‌آور خانواده‌ام و مشغله‌ی زیادی دارم، نمی‌تونم کتاب

بخونم. سواد زیادی هم ندارم، اما همیشه این برام سؤاله که شیعه و سنی که دارای یک پیامبر و یک دین هستند، چرا درباره‌ی بعضی از مسائل با هم اختلاف دارند؟ محمد قربانی لبخندی زد و گفت:

– راستش منم بارها این سؤال رو از خودم پرسیدم. سال‌ها در روستا کنار پدرم کشاورزی کردم و فرصت مطالعه نداشتم. حالا اگه جواب این دوستانو بدی، منم از شما تشکر می‌کنم قربان.

رزمنده به شوخی محمد قربانی خندید، اما رو به دوست اهل تسنن خود گفت:

– خوب گوش بده، از اول برات درست توضیح بدم. اختلاف اساسی شیعه و سنی بر سر خلافت اسلامی و مرجعیت دینی است. اهل سنت امامت را به‌عنوان رهبری اجتماع قبول دارند، ولی امامت به معنای مرجعیت دینی و به معنی ولایت را نمی‌پذیرند. اهل تسنن برای هیچ کس حتا برای بزرگان مذهب خود، چنین منصبی را قائل نیستند، از این رو، عصمت را در امام و خلیفه لازم نمی‌دانند، ولی شیعه امامان خود را معصوم از خطا می‌دانند. شیعیان، پیرو حضرت علی و معتقد به جانشینی بی‌واسطه‌ی آن حضرت، بعد از پیامبر گرامی و نص و تصریح ولایت آن حضرت در غدیر خم از طرف پیامبر اکرم(ص) هستند که در پی آن پیامبر اسلام مردم را در صحرای گرم و سوزان خُم متوقف کرد و با بیان خطبه‌ای، فرمود «من کنت مولاه فهذا علی مولاه؛ هر کس من مولا و ولیّ او بوده‌ام، علی مولا و ولیّ او است.» به همین مناسبت آیه‌ی ۶۲ سوره‌ی مائده نازل شد. این حدیث در منابع و کتاب‌های معتبر اهل تسنن هم نقل شده است. به اعتقاد شیعیان، ولایت و امامت حضرت علی(ع) در قرآن کریم نیز مورد تأکید قرار گرفته و شأن نزول آیه‌ی ۵۵ سوره‌ی مائده، که به آیه‌ی ولایت معروف است و نیز بسیاری دیگر از آیات قرآن کریم،

درباره‌ی حضرت علی است.

رزمنده‌ی اهل تسنن که نامش عبدالله بود، لحظاتی در سکوت آن رزمنده را تماشا کرد. گویی تا به حال در مورد شیعیان این گونه نشنیده بود. رزمنده دست روی شانه‌ی او گذاشت و گفت:

- در هر صورت حضرت محمد(ص) که به پیامبر رحمت معروفه، پیامبر همه‌ی ما مسلمانان. این که من و شما در یک جبهه با دشمن می‌جنگیم، می‌رسونه که ما با هم برادریم، درسته؟

عبدالله با لبخند گفت:

- خوشحالم که در کنار شما هستم، فقط....

- فقط چی؟

- آگه من بخوام مثل شما باشم و علی بن ابیطالب رو به جای خلیفه‌ی چهارم، به امامت قبول داشته باشم، باید چکار کنم؟

با لبخند نگاهش کرد و گفت:

- هیچی. فقط کافیه که از ته دلت دوستش داشته باشی و وقتی شهادتین می‌گی، بعد از شهادت دادن به یگانگی خدا و پیامبری حضرت محمد(ص) بگی اشهدو انّ علی ولی‌الله؛ همین.

- من می‌خوام علی رو دوست داشته باشم. آخه یه شب خوابشو دیدم. داشتیم از یک پرتگاهی می‌افتادم که یکی دستمو گرفت. بهش گفتم تو کی هستی؟ گفت....

عبدالله بغضش گرفت و لحظه‌ای سکوت کرد. رزمنده دوباره دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

- خوش به حالت مرد! مولا هر کسی رو این طوری نگاه نمی‌کنه. تو برگزیده شدی

که پیرو واقعی امیرالمؤمنین علی(ع) باشی.

عبدالله بغضش را فرو داد و گفت:

– تو خواب بهم گفت مسلمونیت مبارک باشه. من امیرالمؤمنین علی ابن ابیطالب(ع)

هستم.

عبدالله دوباره آرام شروع به گریه کرد. رزمنده شانهاش را کمی تکان داد و با

لبخندی زیبا گفت:

– بهت که گفتم، تو برگزیده شدی. حالا بهتره موقع نماز مثل ما وضو بگیری و

وقت اذان و اقامه امیرالمؤمنین علی(ع) رو ولی خدا نام ببری.

اشک خود را پاک کرد و گفت:

– باشه. این از خوشبختی منه که در کنار چون شمایی هستم.

– نه. این ما هستیم که به خاطر کسی که مولا بهش نظر کرده، مورد رحمت قرار

می‌گیریم.

وقتی موقع نماز مانند شیعه‌ها پشت سر علی عباس قرار گرفت، اشک در چشمانش

حلقه بسته بود و علی عباس با لبخندی روحانی از او تقدیر کرد.

فصل چهارم

سال ۶۲، علی عباس برای بار دوم مجروح شد؛ عملیات خیبر، ساحل دجله، یگان امام رضا(ع). علی عباس بعد از بهبودی، با پای زخمی تمرین می کرد. حتا همان روزها به مسابقات جوانان در رشت اعزام شد. بعد از مسابقه به کنار دریا رفتند. دوستانش همگی لخت شدند تا تنی به آب بزنند، اما علی عباس آن قدر حیا داشت که این کار را نکرد. آقای پورفرخ به او گفت:

- این همه راه اومدی، کمی شنا کن. حیف نیست تا کنار دریا بیای و شنا نکنی.
علی عباس با لباس وارد آب می شود. حجب و حیای ذاتی او زبانزد خاص و عام بود.

علی عباس در کنکور سراسری دانشگاه علوم اسلامی رضوی، برای کسب معارف اسلامی ثبت نام کرد. با قبول شدن در دانشگاه دوره‌ی تازه‌ای در زندگی او آغاز شد. در راه، وقتی به مشهد می رفت، دست به قلم برد و مکنونات قلبی اش را این چنین نوشت:

- امروز ساعت ۵/۸ شب به حول و قوه‌ی الهی به عزم زیارت مرقد مطهر ثامن الائمه

از خرم‌آباد به سوی تهران حرکت کردیم. من مدت‌ها بود در این انتظار می‌سوختم. شوق این دیدار مرا به وجدی شگفت‌انگیز درآورده بود. این برای من هجرتی است از انتها به ابتدا، از تاریکی و ظلمت به پر گشودن در نور و رحمت. من امیدم به خداست... ای خدا! ای خدای قادر! این بنده‌ی ناچیز غرق در معصیت گناه و آلودگی راه، که برای بازگشت به تو قدمی راسخ برداشته، یاری فرما. ای خدا! من برای واسطه قرار دادن، شفیع قرار دادن این عزیز زهرا، ای غریب‌الغربا، به این مکان مقدس آمدم. این زیارت را از ما قبول بفرما. به حق ثامن‌الائمه، گناهان گذشته‌ی مرا مورد بخشش و عفو قرار بده. علی‌عباس هر روز بعد از نماز صبح با زیارت امین‌الله به امام رضا(ع) سلام می‌داد. آن قدر به حرم مشرف می‌شد که به او می‌گفتند کبوتر حرم. در یکی از روزها که خبر شهادت یکی از دانشجویان دانشگاه را آوردند، علی‌عباس در وصف جنگ مقاله‌ای زیبا نوشت:

- جنگ عراق توطئه‌ای دیگر -

بسم الله القاسم الجبارین. به نام خدای درهم‌کوبنده‌ی مستکبرین، به نام خدای یاری‌دهنده‌ی مستضعفین و به نام خدای خمینی کبیر، بت شکن زمان. انقلاب اسلامی ایران به رهبری زعیم عالی‌قدر خمینی کبیر و همت امت شهیدپرورمان و توفیق خدای تبارک و تعالی در روز ۲۲ بهمن سال ۱۳۵۷ به پیروزی رسید. انقلابی که از بطن توده‌ی مسلمان جوشید. انقلابی که بر اساس ان الله لا یغیر (سوره‌ی رعد، آیه‌ی ۱۱) به حرکت درآمد. انقلابی که صدای همچون شیر غرانس تاج و تخت طاغوت زمان را سرنگون ساخت. انقلابی که همچون زلزله در آن سوی مرزهای ایران کاخ ظلم و جور اسرائیل، آمریکا و شوروی خائن و غاصب

را لرزانید. انقلابی که هفتادهزار شهید و صدها هزار زخمی در راه احیای اسلام عزیز نثار کرد. انقلابی که امام امت آن را بالاتر از انقلاب صدر اسلام می‌شمارد. انقلابی که سکوت پانزده‌ساله‌ی علی‌وار خمینی کبیر را درهم شکست. انقلابی که تئوری‌های روشنفکرانه و ذهن‌گرایانه‌ی کمونیست‌های بین‌المللی را به بن‌بست کشانید، چرا که دیدند انقلاب اسلامی ایران با شعار طنین افکن الله اکبر و استقلال و آزادی و جمهوری اسلامی و با همین شعارهای توحیدی به پیروزی رسید و با شعار لاشرقی، لاغربی... و پیش به سوی عدل الهی پیش می‌رود تا آن‌جا که مادیون درصدد دریا بند که این شعار الله اکبر چیست که ملت ایران با گفتن آن و با مشت گره کرده به میدان نبرد آمده و خون خود را نثار اسلام می‌نمایند و خلاصه دیدند که انقلاب ایران برخلاف تر امپریالیست‌ها (هیچ انقلابی پیروز نمی‌شود، مگر این که به ابرقدرت‌ها وابستگی داشته باشد) به هیچ کدام از ابرقدرت‌ها متکی نبوده و با تکیه بر الله پیروز می‌شود و در مقابل دو امپریالیسم زمان (شرق و غرب) ایستاده است... اینان اسلام را نشناخته‌اند و در تحلیل انقلاب اسلامی ایران عجز و ناتوانی‌شان آشکارتر می‌شود. اینان نمی‌توانند درک کنند انقلاب اسلامی ایران بعدی خدایی دارد و این خدای تبارک و تعالی بود که تا پیروزی انقلاب اسلامی مان حجت خود را بر ما تمام کرده و بر ما منت گذاشته و در روی زمین حجتی چون خمینی کبیر از تبار حسین(ع) را قرار داده که با صدای همچون شمشیر برنده‌ی مالک اشتر خود، دشمن اصلی را آمریکا و دشمن شماره‌ی یک انقلاب اسلامی و خلق‌های زیر ستم معرفی کرده و می‌گوید آمریکا ملیتی شیطانی دارد و نایبستی در مقابلش سازش نمود و از طرفی دیگر صهیونیسم بین‌الملل را به‌عنوان جریان نفاق در سراسر جهان و دیوان‌سالاری حاکم بر روسیه به‌عنوان جریان کفر زمان به امت انقلابی ایران و امت‌های محروم

سایر نقاط جهان معرفی می‌کند. این انقلاب نه تنها همچون دریای خروشان موجش سراسر خاورمیانه‌ی عربی را دربر گرفته، بلکه دنباله‌ی این موج به بلوک غرب هم گسترش یافته و کاخ‌های فراعنه‌ی غرب را نیز به مخاطره انداخته است. صهیونیست بین‌الملل و امپریالیزم‌های شرق و غرب برای منهدم ساختن این انقلاب الهی از هیچ کوشش و حيله‌های شیطانی فرو گذار نبوده‌اند. دست به هر حربه‌ی شیطانی زده تا که این انقلاب را به خیال خام خود از هم بپاشند و نگذارند امت‌های محروم‌شان از محتوای انقلاب اسلامی ایران مطلع گردند، زیرا تا حدی دانسته‌اند که اسلام آنچنان قدرتی دارد که اگر امت‌های زیر ستم‌شان از این اسلام انقلابی مطلع گردند، یک‌شبه تاج و تختشان بر باد رفته و در نتیجه با دستگاه‌های تبلیغاتی غول‌پیکر خود سعی در منحرف ساختن انقلاب دارند.

انقلاب اسلامی ایران امپریالیست‌های شرق و غرب را به هم نزدیک ساخت تا آن‌جا که دست در دست هم داده و نقشه‌های مشترکی برای محدود ساختن انقلاب اسلامی در درون مرزهای ایران می‌کشند و با حربه‌های دیگر نظیر تحریم اقتصادی و محاصره‌ی نظامی فکر می‌کنند می‌توانند خمینی کبیر را از موضع ضدامپریالیستی ذره‌ای پایین آورند. این دو ابرقدرت چون فرعون که ادعای خدایی می‌کرد، می‌خواهند بر تمامی جهان حکومت کنند، غافل از این که دیگر زمان استعمار و استعمار خلق‌های زیر ستم به در آمده و هم‌اکنون از هر گوشه‌ی دنیا ندای آزادی‌خواهی و استقلال‌طلبی برمی‌خیزد.

دیگر خلق‌های محروم بیدار شده‌اند و دشمن خود را خوب شناخته‌اند. دیگر امپریالیست‌ها با شعارهای عوام‌فریبانه‌ی حقوق بشر، صلح جهانی، نمی‌توانند امت‌های محروم را استعمار و استثمار نمایند. آن‌ها فهمیده‌اند که این شعارها از

حیله‌های شیطنانی دمکرات‌های حیله‌گر است، زیرا می‌دانند چون گذشته برای به زیر کشاندن کشورهای محروم نمی‌توانند از حمله‌ی نظامی استفاده نمایند، به‌ویژه افتضاح و اترگیت و ویتنام چهره‌ی پلیدشان را در تاریخ سیاه نمود.

امپریالیست خونخوار، آمریکای جنایتکار، پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران که موجودیت خود را در مخاطره می‌بیند، به کمک ایدئولوژی سازمان‌های مخوف پنتاگون و سیا برای منهدم ساختن انقلاب ایران دست به نقشه‌های شومی می‌زند. ابتدا از کردستان آغاز می‌کند، زیرا کردستان از موقعیت استراتژیکی (کوهستان همجوار عراق) خوبی برخوردار است. از طرف دیگر، از تضاد بین دو مذهب تشیع و تسنن ظلم مضاعفی که در زمان طاغوت به کردهای محروم شده و از احساسات ناسیونالیستی آن‌ها برای ایجاد اغتشاش و مخالفت با رژیم جمهوری اسلامی به نحو احسن می‌توانند استفاده نمایند.

شیطان بزرگ برای تحقق این امر، مزدوران داخلی، فراریان طاغوتی و چپ‌های آمریکایی را به همراه ساواکی‌ها در این منطقه جمع‌آوری نمود و از طریق دولت دست‌نشانده‌ی خود، یعنی عراق، از هر جهت آن‌ها را حمایت می‌نماید و شاید فکر می‌کرد این گروه‌های وابسته با مشی مسلحانه‌ی خود می‌توانند رژیم را به زانو درآورند و می‌خواستند دامنه‌های این اغتشاش را به مناطق دیگر ایران یعنی ترکمن صحرا، تبریز، بوچستان و... بکشانند که با هوشیاری امت قهرمان ایران تحت رهنمودهای امام امت این توطئه خنثا گردید.

آمریکا، شیطان بزرگ، می‌دید که اغتشاش داخلی نه‌تنها ایران را از حرکت و موضع ضد امپریالیستی‌اش نینداخت، بلکه این موضع ضد آمریکایی خلق محروم ایران حادث‌تر شده و منجر به تسخیر لانه‌ی جاسوسی و دستگیری جاسوسان آمریکایی

گردید. شیطان وقتی دید که لانه‌ی جاسوسی و مسئله‌ی گروگان‌های آمریکایی افکار عمومی را به خود جلب کرده و به‌ویژه انعکاس این جریان در دیگر ممالک زیر ستم منجر به اشغال لانه‌ی جاسوسی سفارت‌خانه‌های آمریکا در آن مناطق گردیده، برای منحرف ساختن افکار عمومی از جنایات خودش جریان مسجدالحرام را به وجود آورد تا که افکار عمومی از سفارت به مسجدالحرام سوق پیدا نماید. شیطان وقتی از حربه‌های شیطانی خود بر علیه ایران نتیجه‌ای ندید و از طرفی چهره‌ی سیاسی خود را از دست داده بود، برای احیای چهره‌ی خود دست به حمله‌ی نظامی به‌ظاهر برای نجات گروگان‌ها و در باطن برای منهدم ساختن انقلاب اسلامی ایران می‌زند، اما به لطف خدای تبارک و تعالی انقلاب اسلامی ایران شیطان را از خنثا کردن نقشه‌هایش آنچنان گیج و دیوانه کرده بود که دست به حربه‌ی دیگری می‌زند، ولی این بار دست کثیف شیطان از آستین صدام تکریتی کافر بیرون می‌آید. شاید از این طریق بتواند ایران را منزوی سازد.

عباس در دانشگاه با جوانانی مؤمن و انقلابی مانند زارع، محمودیان، حسین عظیمی و اویسی دوست شد. درس و تزکیه‌ی نفس جزء جدایی‌ناپذیر زندگی علی عباس شده بود. هم‌زمان با تحصیل در دانشگاه، در حوزه‌ی علمیه‌ی نواب مشهد مقدس نیز طلبه شد. در زمان دانشجویی اتاق علی عباس روبه‌روی گنبد امام رضا(ع) بود و او هر شب با امام صحبت می‌کرد. هم‌کلاسی‌اش می‌گوید:

– از زمان دانشجویی، نوع لباس پوشیدن عباس که همیشه ساده و بی‌پیرایه بود، برای من شگفتی داشت و همواره در جست‌وجوی پاسخی مناسب برای آن بودم. روزی به همراه عباس در جلوی گردان قدم می‌زدیم. پس از صحبت‌های

زیاد، در مورد فلسفه‌ی پوشیدن لباس ساده و بی‌پیرایه‌اش از او سؤال کردم. او صمیمانه دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: هیچ دلم نمی‌خواست راجع به این قضیه صحبت کنم، ولی چون اصرار داری بدونی، برات می‌گم. انسان باید غرور و منیت‌های خود را از میان بردارد و نفسش را تنبیه کند و از هر چیزی که او را به رفاه و آسایش مضر می‌کشاند و عادت می‌دهد، پرهیز کند، تا نفس او تزکیه و پاک شود. ما نباید فراموش کنیم که هر چه در این دنیا به انسان سخت بگذرد، در آن دنیا راحت‌تر است. دیگر این که تزکیه و سرکوبی هوای نفس موجب خواهد شد تا انسان برای کارهای سخت‌تر و بالاتر آمادگی پیدا کند.

روزی استاد در جمع طلاب جوان حوزه‌ی علمیه‌ی نواب مشهد برای آن‌ها سخنانی گفت که در پوست و گوشت و قلب علی‌عباس رخنه کرد و او را به اوج برد.

- امشب در مورد سربازی امام زمان و ورود به عالم شیرین و لذت‌بخش طلبگی صحبت می‌کنیم. چقدر شیرین است که مهر سربازی امام زمان (عج) بر پیشانی ما زده بشه و ما تمام اوقاتمون رنگ و بوی خدا داشته باشه. شاید یکی از بالاترین نعماتی که می‌شه تصور کرد، همین نعمت طلبگی است، چراکه ما فقط یک بار تو این دنیا زندگی خواهیم کرد و قراره با همین یک بار زندگی برای ابد خودمون توشه جمع کنیم و چقدر عالی می‌شه وقتی که تو همین زندگی زودگذر دنیا، تو مسیری باشیم که امکان بیشترین استفاده رو از تک‌تک لحظاتمون برای دوستی و قرب خدای عزیز و نوکری امام زمان (عج) داشته باشیم.

بنده خودم دانشجو بودم و بعد از دانشگاه وارد حوزه‌ی سفیران هدایت قم شدم و الان خدای مهربان خودم رو شکر می‌کنم که سرباز امام زمان (عج) هستم ان‌شاءالله. نمی‌دانم از دوران شیرین حجره‌نشینی بگم که به قول استاد حجره‌نشینی مثل اعتکاف

می‌مونه، که شما بهترین فرصت رو برای بندگی و خودسازی داری... اون رفاقت‌ها و مهربونی طلبه‌ها... اون نماز شب‌های شیرین. اون سحری‌های دسته‌جمعی که طلبه‌ها برای روزه‌های مستحبی بیدار می‌شدن... اون دعا‌های آل یاسین که هر شب تو حجره‌ها برگزار می‌شد و خیلی از شیرینی‌های حجره‌نشینی.

طلبگی یک عنایت خدایی است، چراکه اوقات شما با نیت خالصی که داشته باشی، یکسره عبادت خدا خواهد بود. تحصیل علم دین که این همه سفارش اهل بیت(ع) است. هدایت مردم. دور بودن از بسیاری از گناهان و توفیقات بسیاری که در عالم طلبگی وجود داره و بسیاری از عنایات خاص امام زمان که تا نچشی، ندانی... لذت‌هایی هستند که فقط باید چشید.

ای شیعه‌ی امام زمان که این مطلب رو می‌شنوی! ای دوست عزیز! اگه واقعاً می‌خوای تو عالم خودسازی و رفاقت و بندگی خدا باشی، بیا و سرباز امام زمان باش. بگو پسر فاطمه! امام زمان! من آمده‌ام نوکر شما باشم! ای گل زهرا! خودت که می‌دونی من نه دنبال پولم، نه دنبال مقام و شهرت و نه هیچ چیز دیگه. من می‌خوام بنده‌ی خدا باشم. لذت دوستی خدا رو می‌خوام. من شما رو می‌خوام. خود شما دست منو بگیر.

دوستان ما فقط یک بار تو این دنیا زندگی خواهیم کرد و فقط با همین یک بار زندگی، ابد و زندگی همیشگی خودمون رو خواهیم ساخت. کمی تو همین واژه‌ی ابد فکر کنید: ابد، ابد و برای ابد خودمون باید آماده باشیم و طلبگی شاید بهترین موقعیت رو برای ساختن ابد فراهم می‌کنه.

اگه فقط برای خدا و نه برای چیزهای دیگه وارد طلبگی بشید، ان شاءالله خدای مهربان لذت‌هایی رو به شما می‌چشاند که نه گفتنی است و نه شنیدنی. فقط چشیدنی

است. به قول آیت‌الله بهجت، اگه پادشاهان عالم می‌دانستند انسان در نماز چه لذت‌هایی می‌برد، هیچ وقت دنبال این لذایذ مادی نمی‌رفتند.

علی‌عباس در ماه محرم مانند هر سال لباسی مشکی پوشید؛ لباسی که عشق امام حسین(ع) را فریاد می‌کرد و علی‌عباس این عشق را با شیر از مادرش لعل‌بانو گرفته بود. روزهایی که لعل‌بانوی مهربان، او را در بغل گرفته و به مجالس روضه‌ی امام حسین(ع) می‌برد و او را بیشتر از هر سال عاشق مکتب حسین(ع) می‌کرد. وقتی لباس مشکی محرم به تن کرد، این جملات زیبا را در وصف عزیز زهرا(س) نوشت:

دست‌نوشته‌ای در وصف امام حسین(ع) از علی‌عباس حسین‌پور

سلام بر تو ای عاکف خلوت‌سرای دوست. مخلوق تماشاگه راز و از ماسوای بی‌نیاز. سلام بر تو ای فاضل، کامل و عابد، که عشق در تو نشئت گرفت و در جهان شور افکند. شمع را آتش به جان شد و پروانه را سوختن و لب فرو بستن آموخت. در صبحدم نینوا به مرغان خوش‌الحن سحر چه آموختی که اینان هر بامداد با نوای سحرانگیز و شورافکن خود غلغله در چمن ایجاد و اعجاز می‌کنند. تو بر آب تبلور روشن‌ضمیری هستی که تمام حلوات احمدی و صفات مرتضوی، کمالات فاطمی، حلم و شکیبایی حسنی، شجاعت و شهامت حسینی، یک جا در زجاجه‌ی پرفروغت متجلی گردیده است.

مجروح بودن علی‌عباس را هم‌دانشگاهی‌هایش تا بعد از شهادتش نمی‌دانستند. در زمانی که در مشهد مقدس و در کنار عزیز زهرا(س) نفس می‌کشید و پای درس

اساتید بود، روزی قلم به دست گرفت و برای انقلابیون این چنین نوشت:

دست‌نوشته‌ی علی‌عباس در مورد انقلاب

«مشعل‌های قیام» به پاس قیام ۱۹ دی هیجان لحظه‌های انفجار آتشفشان ستاره‌های ۱۹ دی برای همیشه در دل تاریخ ماندگار خواهد ماند. ناتوانی قلم در ستایش این قیام و رسانیدن پیام از آن همه تلاش در مسیر پیدایش تابش نور آرامش‌بخشنده و حیات‌بخش احکام درخشان انسان‌ساز اسلام را پنهان، چراکه آزادی و آزادی نیز چگونه توصیف گردد. غزلوارهای حاصل تفکر شاعران چند، روشن و آگاه توان انعکاس انوار مقدس آن انفجار را در آینده‌ی زمان و در بستر ادب دوران برای ماندگاری عظمت آن شعار بزرگ، شایسته و بایسته نبود که قیام دی قیام دیگری است. آن روز شب بس سخت و اندیشه‌اش نامالایم و دشواری نمود. اما برادر تلخی شب را هم باید باور کرد. سکوت هم حقیقی است، گرچه شکوه فریاد در آن سست، اما آنچه که هست، همیشه شکوه‌مند است. تاریخ که سرانجامش به آسمان نرم و لطیف آبی می‌پیوندد، نیکوست که در ورای آن پرچم سبزرنگ گرفته از سرخی خون شهیدان قیام ۱۹ دی‌های شما در اهتزاز به نشان پیروزی حق بر باطل است که گواه رفتن باطل است. جاء الحق است و زهق الباطل است.

آری برادر از سخن دور نگردیم. شب را می‌گفتم که بس سهمگین بود و سنگین. می‌دانید معنای اختناق تنفس ما را بس دشوار قفسه‌های سینه‌مان را بسیار فشرده و

حنجره‌هامان را در سرطان مرگ جاودان نموده بود. بسیاری شب را باور کرده بودند، وجود خفاشان پست را در دعوت به نظام پلید شب‌آوای شوم جغد یأس در جابه‌جایی دیار شب‌گرفته در خیابان‌های افسون‌شده بلند بود.

آنان که شب را باور نکرده بودند، غمگین و افسرده به کنجی خلوت در گوشه‌های افسوس لحظه‌های شادمانی پیروزی را در قطرات سرشتشان جاری بر گونه‌های سرخ رنجیده‌شان بر تقدس انفجار برگزیده بودند و گروهی دیگر یأس را ایمان آوردند و در انتظار موعودی که ما هم وجودش را باور داریم، درجا زدند، غافل از آن که موعود اسم در انتظار اذن خدای مردم است که بگوید هان اینک صداهای طبل‌های انباشته از آهن (حدید) آمادگی خویش برای جویش طریق رویش خود اعلام می‌دارد. هنگامه‌ی وفای به عهد است. لحظه‌ی دیدار توده‌ها با خداست بیا! آری فراموش کرده بودند و یا نه برای این که آسایش عزلت را بر رنجش جنگ با ستم برنگزینند، به افسانه‌هایی دل خوش کرده بودند و در این میان دژخیم هر لحظه دژخیم‌تر گشته. دیگر چه نیازی به حجاب و پوشش برای زانتان، برهنه گردید تا چشمان فرعون زمان تا قلب سنگ خونخوار بزرگ قرن شادمان گردد. هان تو ای پور! فریاد جهاد حوزه‌های علم و شرف خاموش گردید تا تاج و تخت من برقرار ماند. اما ۱۹ دی فریاد پایان حکومت جبار بود. عمامه‌های خونین و نعلین‌های پاره‌پاره انباشته در خیابان‌های قم در ۱۹ دی سال ۵۶ سند آزادی انسان‌ها را امضا کرد. قیام روحانیت مبارز همواره در صحنه، رهبران پیشتازان همیشه‌ی قیام، طلایه‌داران حکومت آزادگان، مستضعفان متقی آرامش شب را بر هم زد. آتشفشان خاموش را برافروخت و در انفجار مقدس آتشفشان نوزدهم از قله‌ی دهمین سال ۵۶ در دل شب هزاران ستاره درخشید و فریاد زد که در ۲۲ بهمن ۵۷ اهریمن می‌میرد و زندگی به

جای مرگ و حیات آزادی به جای ذلت و زبونی پای می‌گیرد. والسلام...

علی‌عباس چندین بار به جبهه اعزام و دو بار مجروح شد. هر دو بار هم ران پایش مجروح شده بود. او نایب قهرمان دو و میدانی کشور بود. این امر سبب شگفتی مربی‌اش شده بود که چرا هر دو بار مجروحیتش از ناحیه‌ی پا است. عباس به همین خاطر دیگر نتوانست ورزش دو و میدانی را ادامه دهد. او وقتی دانشجوی رشته‌ی معارف در دانشگاه اسلامی رضوی و طلبه‌ی حوزه‌ی علمیه‌ی مشهد شد، هنوز نایب قهرمان دو و میدانی کشور، مربی قرآن بسیج خرم‌آباد و از مؤلفان کتاب المعجم المفهرس فی صحیفه سجاد بود. عباس نمازش را بسیار با آرامش و خشوع می‌خواند. بعضی وقت‌ها که فراغت بیشتری داشت، آیه‌ی ای‌یاک نعبد و ای‌یاک نستعین را هفت بار با چشمانی اشکبار تکرار می‌کرد. او همیشه نمازش را در اول وقت می‌خواند و بقیه را نیز به نماز اول وقت تشویق می‌کرد. بعد از برگشتن از جبهه، سخنانش دلنشین‌تر از روزهای قبل بود.

قبل از مجروحیت دوم، دوباره به مسابقات اعزام شد. در رشت، بروجرد و... همه جا اول می‌شد. وقتی به او لباس گرمکن می‌دادند تا برای مسابقات بپوشد، اصلاً اعتراض نمی‌کرد. بعضی از بچه‌ها اگر رنگ لباس را دوست نداشتند یا اندازه‌شان نبود، لباس را عوض می‌کردند، اما علی‌عباس بسته را باز نکرده تشکر می‌کرد و در گوشه‌ای لباسش را عوض می‌کرد. او اصلاً به دنیا دل نبسته بود.

سال ۶۳، علی‌عباس قصد کرد باز هم به جبهه برود. دوستانش می‌گفتند:

- تو که چند بار رفتی جبهه و دین خودت رو ادا کردی. بمون درس بخون و در

این سنگر مردم رو ارشاد کن.

اما گویی نیرویی فوق اراده‌ی علی عباس و درک بالایی از ایثار در وجود این پسر بود که دوستانش از او مطلع نبودند. علی عباس برای دیدن خانواده‌اش به خرم‌آباد رفت تا برای آخرین بار آن‌ها را ببیند. یک شب در کنار پدر به سر برد تا او را از دیدن خود سیراب کند. مادر هم دو سه سال است که دار فانی را وداع گفته است؛ جای خالی او بسیار عباس را اذیت می‌کرد. لحظاتی با عکس مادر صحبت کرد و بر سر مزار او حاضر شد. هم خداحافظی می‌کند و هم اجازه می‌گیرد. آن شب در جمعی خانوادگی همگی دور سفره جمع می‌شوند و علی عباس با همه خوش و بش می‌کند. هیچ کس نمی‌داند که قرار است او فردا دوباره به جبهه اعزام شود. موقع خداحافظی، پدر با چشمانی اشکبار سعی می‌کند تا زمان دور شدن علی عباس، بغض خود را در سینه خاموش کند. پسر را به خدا می‌سپارد و در دل می‌گوید:

- او امانت خودت است. من او را به تو می‌سپارم و هر سرنوشتی برایش رقم بزنی، راضی به رضای تو هستم ای حی دادار!

آقا جمعه در را که می‌بندد، این شعر را در وصف دور شدن عزیز خود می‌خواند:
گلی به دست تو دیدیم و کوله‌ای بر دوش / هنوز مانده سخن‌های آخرت در گوش
و کفش‌های تو را مادرت چه محکم بست / نیامدید چرا کفش‌های خاکی پوش؟
در آن شبی که تو رفتی تمام شهر شنید / که خواند ساقی کوثر: بیا عزیز و بنوش

علی عباس گویی از شهادتش خبر داشت. موقع خداحافظی به کوچک‌ترین برادرش گفت:

- راستی! اگه شهید شدم، حجله‌ام را داخل کوچه می‌گذاری یا حیاط؛ کدام گوشه

بهتره؟

برادر کوچک به شوخی گفت:

– هر جا شما دوست داشته باشی داداشی!

یک روز با دست خط خود روی درب حیاط منزلشان نوشت: «منزل شهید علی عباس حسین پور». آن نوشته بعد از شهادتش سال‌های سال به یادگار ماند.

یک روز قبل از آخرین اعزام، به دیدن برادرش می‌رود. برادرش در سپاه مشغول خدمت بود. آن موقع در سپاه بحث درجه مطرح نبود، اما وقتی علی عباس وارد اتاق شد، به برادر احترام نظامی گذاشت و بعد احوال‌پرسی و روبوسی کرد. آن روز آخرین دیدار علی عباس با برادرش بود و کسی نمی‌دانست. علی عباس کلی با برادرش خوش و بش کرد. موقع خداحافظی به برادرش می‌گوید که راهی جبهه است و از او می‌خواهد برایش دعا کند. برادر او را به خود می‌فشرد و برایش آرزوی سلامتی می‌کند. خود نمی‌داند چرا این بار بغضی خاموش گلویش را می‌فشارد. مگر این بار با دفعات قبل که علی عباس به جبهه می‌رفت، چه تفاوتی دارد؟!

علی عباس از خانواده خداحافظی می‌کند، حلالیت می‌طلبد و راهی مشهد مقدس می‌شود تا از آن‌جا همراه هم‌دانشگاهی‌هایش به محل اعزام رزمندگان برود. در دانشگاه مشهد از دوستانش هم خداحافظی می‌کند. چندتا از دوستانش به شوخی به او می‌گویند:

– خدا بیامرزدت علی عباس!

– بوی شهادت می‌دی‌ها! مواظب خودت باش!

– نوربالا می‌زنی عباس آقا!

– آخ که چه حلوایی بخوریم ما!

– اذیتش نکنید بچه‌ها! نمی‌تونید ببینید یکی زودتر از شما شربت می‌نوشه؟

– من که می‌گم تو مراسمت چلو کباب بدن، من دوست دارم.

علی عباس در ظاهر با شوخی دوستانش همراهی می‌کند، اما گویی مکنونات قلبی‌اش از زبان همکلاسی‌هایش جاری می‌شود.

آقای اویسی که به علی عباس خیلی نزدیک بود، با حالتی دگرگون و آرام گفت:

– اما اگه رفتی، باز هم معرفتتو نشون بده و ما رو هم شفاعت کن.

همگی در سکوت به اویسی نگاه کردند. لبخند از روی لب همه محو شد. علی عباس آن روز مانند همیشه دفترش را که همیشه همراهش بود، باز می‌کند و قبل از اعزام به جبهه می‌نویسد «ای کاش امام رضا(ع) را بار دیگر زیارت کنم.» این یادداشت یا وصیت، ارادت او به امام رضا(ع) را ثابت می‌کند.

علی عباس با چند نفر از دوستان و همکلاسی‌هایش وارد منطقه می‌شود. سال ۶۴ است و او طلبه‌ای مخلص و ملبس به لباس پیامبر(ص). وقتی لباسش را عوض کرد و لباس خاکی جبهه را پوشید، چفیه‌ای نیز به دور گردن پیچید. با زارع، محمودیان، عظیمی و اویسی اعزام شده بود. یک بار سعید محمودیان در جمع دوستان از خداوند خواست یک سال به او مهلت بدهد تا کارهای ناتمامش را تمام کند و بعد به شهادت برسد. بعضی دوستانش به این مطلب لبخند زدند، اما علی عباس لحظه‌ای نگاهش کرد و هیچ نگفت. شاید بوی بهشت را از شهید محمودیان می‌شنید که جوانی بسیار پاک بود.

عباس در اطلاعات – عملیات لشکر، در اروند، همراه دوستانش در دانشگاه رضوی، غواصی می‌کرد. با توجه به ابعاد گسترده‌ی عملیات والفجر ۸ علی عباس و هم‌زمانش

به‌عنوان نیروهای غواص مسئولیت شناسایی منطقه از جمله اروندرود و موانع دشمن را بر عهده داشتند. اروندرود که به رودخانه‌ی وحشی معروف است، در طول شب و جزر و مد دریا، با موج‌هایی بزرگ‌تر از سه متر مانع انجام هر گونه عملیات می‌شود، ولی غواصان اطلاعات - عملیات با توکل بر خدا و کمک از او، توانستند بر این رودخانه فائق آیند و عملیات شناسایی موانع دشمن را انجام دهند.

در سایر عملیات‌های دفاع مقدس انجام سه کار شناسایی، تخریب و از بین بردن نیروهای کمکی دشمن را یک نیرو یا یگان تخصصی جداگانه انجام می‌داد و مهم‌ترین مسئله جنگ بود، اما در عملیات والفجر ۸ به دلیل شرایط خاص و پیچیده‌ی اروندرود، نیروهای غواص این سه وظیفه را انجام می‌دادند. علی‌عباس در شب عملیات والفجر ۸ جزو نیروهای غواص بود که این سه مسئولیت دشوار را به‌خوبی انجام دادند و منجر به فتح شهر فاو عراق شدند. آن‌جا گروه‌های بچه‌ها را برای آموزش غواصی تقسیم کرده بودند؛ در زمستان سال ۶۴، آن‌ها چهل روز آموزش خیلی سخت و خسته‌کننده‌ای دیدند. شب‌های زمستان، گاهی چهار تا شش ساعت یا بیشتر، رزمنده‌ها داخل آب بودند؛ با لباس غواصی. بعد پیاده‌روی داخل نخلستان بود، یعنی آموزش مانور پارتیزانی در نخلستان، آمادگی برای جنگ شیمیایی، نبرد تن به تن و... . قرار بود وقتی از اروندرود می‌شوند، بعضی‌شان نخلستان‌ها را پاک‌سازی کنند. نیروی پیاده و سبک چهار پنج کیلومتر آن طرف نخل‌ها می‌رفتند تا برسند به جاده‌ها، آن‌ها را ببندند، سپس سایر نیروها شروع کنند.

شیرینی چهل پنجاه شب آموزش‌های نظامی خیلی سخت و خسته‌کننده، ارتباط با بچه‌ها بود. فضای آن‌جا به‌شدت معنوی و کم‌نظیر، شاید هم بی‌نظیر بود.

از آموزش‌های به آن سختی که برمی‌گشتند، گاهی پابره‌نه داخل نخل‌ها راه

می‌رفتند و خارهای نخل پاهای مجروح می‌کرد. وقتی به پایگاه برمی‌گشتند، چند ساعت وقت بود برای خواب و استراحت، اما بعضی مانند علی عباس، می‌رفتند داخل نخلستان‌های پایگاه. آن‌جا چند قبر کنده بودند. داخل قبرها مشغول نافله و ختم قرآن و نماز قضا و نماز شب می‌شدند.

گاهی آن قدر هوا سرد بود که دیگ آب جوش آماده می‌کردند، شلغم داخل آن می‌انداختند تا بچه‌ها که از غواصی می‌آمدند، دست‌هایشان را در آب جوش گرم کنند. حتا نمی‌توانستند زیپ لباس‌های غواصی را باز کنند. دست‌ها را داخل آب می‌کردند، گرم می‌شد و لباس‌هایشان را درمی‌آوردند و شلغم می‌خوردند. خیلی‌ها سرما خورده بودند و تب داشتند، ولی باز غواصی می‌کردند.

یک شب که برای شناسایی داخل ارونه رفته بودند و باید چند ساعت می‌ماندند، آقای اوپسی گفت:

- بچه‌ها گوش بدین یه چیزی از کرامت امام رضا(ع) براتون تعریف کنم.

علی عباس گفت:

- خدا خیرت بده! توی این هوای سرد، شنیدن از امام رئوف، شاید پوستمونو گرم نکنه، اما دلمونو گرم می‌کنه.

خیلی آرام، آقای اوپسی گفت:

- مادر بزرگم یه زن مؤمن و ساده بود و گاهی چیزایی برامون تعریف می‌کرد که درصد راست و دروغشو نمی‌دونم، ولی چیزای جالبی بود. همه‌ی عمرش توی مشهد و کنار امام رضا(ع) گذشته بود. یه روز گفت: چندین سال قبل، یه روز مادر اسماعیل دوازده‌ساله، به‌ش می‌گه نفتمون تموم شده، خونه‌مون سرده، پسرم برو با این یک ریال نفت بخر. سر راه به یه درویشی برمی‌خوره که داره برای امام رضا تعزیه برگزار

می‌کنه. بعد از کلی خواندن، درویش می‌گه: ای مردم! هر کس چراغ اول رو روشن کند، خداوند چراغ خانه‌اش رو روشن کنه! اسماعیل که مدهوش خواندن درویش بود، یادش می‌ره برای چه از منزل خارج شده است و اولین پول رو به درون ظرف درویش می‌اندازد. درویش در حقش دعا کرده و می‌گوید: خداوند هرگز چراغت را خاموش نکند. اسماعیل از آن جا دور می‌شود. کمی که می‌گذرد، تازه متوجه می‌شود برای چه از منزل خارج شده بود. از ترس مادر هم جرأت نمی‌کند به منزل بازگردد. می‌داند در خانه نفت ندارند و در زمستان خانه‌شان سرد است. جواب پدر را نمی‌داند چه بدهد. اگر دست خالی برود، کتک مفصلی از مادر خواهد خورد. همان طور که گریه می‌کند، ظرف نفت را از آب گل‌آلود کنار حرم پر کرده و به سمت منزل می‌رود. از ترس هم به مادر چیزی نمی‌گوید. مادر ظرف را گرفته، آب را به جای نفت درون چراغ می‌ریزد. هر لحظه اسماعیل منتظر است که مادر متوجه شده و صدایش بالا رفته و او را به باد کتک بگیرد. اما این اتفاق نمی‌افتد و تا شب چراغ به راحتی می‌سوزد. وقتی که پدر به منزل می‌آید، متوجه می‌شود که از درون خانه بوی خوشی می‌آید. هر چه اطراف را نگاه می‌کند، متوجه چیزی نمی‌شود. از همسرش می‌پرسد: این چه بویی است؟ زن می‌گوید: نمی‌دانم. از زمانی که چراغ را روشن کرده‌ام، این بوی خوش در خانه پخش شده است. نفتش را اسماعیل خریده است. پدر می‌پرسد: اسماعیل این نفت را از کجا خریده‌ای؟ اسماعیل از ترس می‌گوید: از همان جای همیشگی. پدر باور نمی‌کند، ولی سکوت می‌کند. تا شب بعد هم همین عطر در خانه هست و تمام نمی‌شود. پدر وقتی دوباره به منزل می‌آید، متوجه می‌شود که باز هم بوی خوشی از خانه می‌آید. دوباره به سراغ اسماعیل می‌آید. اسماعیل باز هم از ترس کاری که کرده، سکوت می‌کند. خدا می‌خواهد کسی که اوصیای پیامبر را دوست دارد، خوشحال باشد، از این رو، تا چهل

شبانهاروز نفت می‌سوزد، بدون این‌که پایان یابد و پدر و مادر اسماعیل این موضوع را به خواست خدا فراموش می‌کنند.

باید غبار صحن تو را طوطیا کنند / آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند
 هو هوی باد نیست که پیچیده در رواق / خیل ملائکند رضا یا رضا کنند
 بازار عاشقان تو از بس شلوغ شد / ما شاعرت شدیم که ما را سوا کنند
 هرگز نمیرد آن که دلش جلد مشهد است / حتا اگر که بال و پرش را جدا کنند
 هر کس به مشهد آمد و حاجت گرفت و رفت / او را به درد کرب و بلا مبتلا کنند
 دردی عظیم و سخت که آن درد را فقط / با یک نگاه گوشه‌ی چشمت دوا کنند
 از آن حریم قدسی‌ات آقای مهربان / آیا شود که گوشه‌ی چشمی به ما کنند
 بچه‌ها بی‌صدا گریه می‌کردند. دلشان هوای زیارت امام رضا(ع) را کرده بود؛ با پای
 دل به طواف او رفتند.

علی عباس مسئولیت‌های خطیری را در دفاع مقدس تقبل کرد؛ معاونت اطلاعات - عملیات قرارگاه نجف (محور ۲)، فرمانده گروهان شناسایی لشکر ولی عصر(عج)، عضو واحد اطلاعات نظامی قرارگاه سلمان، عضو واحد اطلاعات سپاه لرستان و... اما همه‌ی این‌ها او را از یاد خدا و ائمه جدا نکرد.

روزی عباس برای استراحت به پشت جبهه رفت. دو روز می‌شد که نخوابیده بود، چون برای شناسایی رفته بودند. روزهای اول محرم بود. قبل از خواب قلم به دست گرفت و برای آن نازدانه‌ی سه‌ساله‌ی امام حسین(ع) با اشک چنین نوشت:

- رقیه مشک رو به عمو عباس داد. عمو عباس راه افتاد و مشک را پر کرد. توی راه برگشت، دستانش را بردند. به چشمش تیر زدند. بین زمین و آسمان داشت از

اسب می‌افتاد زمین... . آرزوی عباس(ع) برآورده شد. یا ابا ادرک اخا... داداش به دادم برس... . آرزوی حسین(ع) هم برآورده شد، از این که عباس(ع) او را برادر صدا زده بود. ولی یک نفر آرزو به دل ماند... . می‌دونی کی بود؟... دیدند یک نفر روی تل دارد گریه می‌کند. از عباس(ع) شکایت می‌کند... عباس(ع) به حسین(ع) گفتی داداش، ولی به زینب(س) نگفتی خواهر! یادت باشه عباس(ع)!... جانم زینب... جانم زینب... . حالا... روز جمعه که می‌شه، دلم بدجور بهانه‌ی تو رو می‌گیره. چشمم نمناک اشک می‌شوند، انگار دلم خیال باریدن دارد. کاش این جمعه بیایی تا ظلم و سیاهی از کره‌ی زمین برچیده شود! کاش بیایی و دل‌های عاشقانت را با آمدنت جلا بدهی مهدی‌جان! ای غایب همیشه حاضر... هر شب جمعه با پای دل به مسجد جمکرانت می‌آیم تا به قدمگاه عاشقانت بوسه زنم... . عطر گل یاست هر صبح جمعه در دعای ندبه به مشامم می‌رسد و مرا پروانه‌وار در فراقتم می‌سوزاند.

مهدی‌جان منتظر آمدنت هستیم.

خبر شهادت سعید محمودیان، درست یک سال بعد از مهلت خواستن از خدا، همه را شوکه کرد. گویی می‌دانست، که یک سال مهلت خواست. حالا به آرزویش رسیده است: دیدن محبوب و در آغوش کشیدن معشوق. علی عباس وقتی دستان خونین او را می‌بوسید، اشک در چشمانش جمع شده بود. یکی یکی دوستانش پر می‌کشیدند و علی عباس نظاره‌گر بود.

شهادت دوست صمیمی علی عباس، او را بسیار ناراحت کرد؛ فکر می‌کرد لیاقت شهادت ندارد. گویی دنیا برای عباس تنگ شده است. با خدای خود خلوت می‌کند. باز هم دفترش را باز کرد تا نامه‌ای برای خدا بنویسد. این گونه قلب دفترش را با کلمات آسمانی عطرآگین کرد:

- و من هیچ بودم و بس. برای تو که بزرگ بودی و بی‌همتا، من هیچ بودم. از دور تماشايت کردم تا سنگینی نگاهم تو را متوجهم کند و نکرد. روبه‌رويت نشستم و محو تماشا شدم تا نگاهت به نگاهم بیفتد و نیفتاد. کنارت نشستم و دستت را در دستم گرفتم تا ببینی ام و ندیدی. در آغوش گرفتم و سر بر شانه‌ات گذاشتم تا احساسم کنی و نکردی. بغض کردم و هر روز و هر شب باریدم و تو نیامدی. از آن همه بزرگی و مهربانی، از آن خوبی محض، انتظار نمی‌رود که این همه تکاپو و تلاشم را ببیند، پس حتماً من هیچ بوده‌ام و حتماً هیچم. هیچ و نادیدنی... ولی ای خوبِ بالادست، این هیچِ نادیدنی، این هیچِ ناشنیدنی، این هیچِ ناخواندنی، ناسرودنی، هر روز با یک دنیا عشق، که در قلب کوچک تنه‌ایش موج می‌زند، تو را تماشا می‌کند. به رویت لبخند می‌زند و تو را در آغوش می‌گیرد. در آغوش می‌گیرد و از تو لبریز می‌شود. همین هیچِ هیچ، هیچِ کوچکِ ضعیف، همواره تو را دوست دارد. تو را می‌خواهد، تو را می‌خواند. تو را که همه چیز... ای خوبِ بالادست. ای خدای مهربان! نگاهم کن و مرا به آرزویم که شهادت در راه توست، برسان... آمین یا رب العالمین...

ندیدم آینه‌ای چون لباس خاکی‌ها / همان قبیله که بودند غرقِ پاکی‌ها
 به عشق زنده شدنِ عندربهم بود / شده‌ست حاصل آن‌ها ز سینه‌چاکی‌ها
 دلیل غربتشان، اهلِ خاکِ بودنِ ماست / نه بی‌مزار شدن‌ها، نه بی‌پلاکی‌ها
 به آسمان که رسیدند رو به ما گفتند / زمینِ چقدر حقیر است، آی خاکی‌ها.

فصل پنجم

علی عباس در هر مأموریت غواصی، بارها جنازه‌ی دوستانش را در لباس زیبای شهادت می‌بیند. او برای استقبال از شهادت، چهل روز روزه گرفت، سپس به‌عنوان غواص و خطشکن در عملیات والفجر ۸ شرکت کرد. عباس یک شب قبل از شهادتش قلم به دست گرفت و چنین نوشت:

مناجات‌نامه‌ی علی عباس حسین پور

بارالها! من بارها در عزیمت به جبهه قصد نوشتن وصیت‌نامه داشتم، اما هر بار مردد بودم، توان این نوشتن در من نبود. قبل از عملیات‌ها، برادران رزمنده نوید فرا رسیدن شهادت مرا می‌دادند، اما به دلم برات شده بود که حالا نوبت من نرسیده است، اما این بار به‌طور ناخودآگاه قلمم روان شده، روحم بال درآورده، هر روز و شبم به گریه در فراق دوست می‌گذرد. بارالها! من دو بار تا مرز شهادت رفتم، اما مجروح گشتم. پس کی نوبت وصل من می‌شود؟ در دلم این نقطه روشن شده و هر روز روشن‌تر می‌شود که این بار برنمی‌گردم. تا مصلحت الهی چه باشد. بارالها! این بار در آمدنم به جبهه دستم

باز، قلمم گیرا، نوشته‌هایم پر از عشق، حالم تغییر یافته و دنیا همچون قفس برایم تنگ شده و بر دلم احاطه دارد و یقینم افزون شده و عشق به اطاعت تو در دلم موج می‌زند. می‌دانم بوی این سعادت ابدی به مشام می‌رسد، مثل این که وقت دیدار است، بدنم می‌لرزد از شوق دیدار، اما خودم را محکم می‌گیرم تا نگویند از ترس مرگ است.

خدایا! ای خدا! چقدر در انتظار این لحظه ساعت‌ها و روزها را به سر بردم! خدایا چگونه تو را سپاس گویم به خاطر این همه لطف؟!

بارالها! معبودا! مقصودا! دست از سعی وجود شسته‌ام و از آن بعد حیوانی انسانی، خود را بالا کشیدم، قدم بر روح الهی خود گذاشتم، می‌خواهم در پناه تو، در کنار رزمندگان با جهاد فی سبیل الله همزمان با جهاد اکبر علیه نفس سرکش و خودخواه طغیان کنم و بر تمامی پلیدی‌های دنیا که به ظاهر خوش‌رنگ و دلپذیرند، چشم‌پوشم و زندگی جاوید را بر این زندگی پست ترجیح دهم.

عباس تصمیمش را گرفت. باید خود را برای شهادت و ملاقات معبود آماده می‌کرد. تصمیم گرفت چهل روز برای استقبال از شهادت روزه بگیرد. از خدای خویش درخواست کرد روز چهلم شهادت نصیبش شود. طلبه‌ی لرستانی که در خط مقدم نبرد با ساواک، دانشگاه و جبهه بود، اینک لقای محبوب را به بودن در دنیای فانی ترجیح می‌داد. بیشتر از بیست روز از وعده‌ی علی‌عباس با خدا می‌گذشت.

یکی از رزمنده‌ها که مسئول غذای بچه‌ها بود، چند عدد کنسرو لوبیا آورد و بین بچه‌ها پخش کرد. همه زیر چادر بودند. مسئول تدارکات آن‌ها شخصی به نام زینداری بود که به همه خوراکی کم می‌داد که مبدا کم بیاید. برنامه‌ریزی می‌کرد که اگر مواد غذایی دیر رسید، بچه‌ها گرسنه نمانند. یک روز شیطنت بچه‌ها گل کرد و یواشکی رفتند مقداری خوراکی از چادرش برداشتند. جالب این که تنها کسی که

از آن خوراکی‌ها نخورد، خود امید زینداری بود؛ او در همان روز شهید شد. دور یکی از کنسروها نام و دستخط پسر بچه‌ای روی کاغذی خونین با چسب چسبیده بود. عظیمی با تعجب آن را باز کرد و گفت:

– بچه‌ها ببینید یه نامه چسبیده به این کنسرو.

علی عباس گفت:

– بخون ببینم چی نوشته؟ چرا خونیه؟

– باشه؛ می‌خونم.

سلام بر رزمندگان اسلام. اینجانب آقای شهرام لطفی‌کیا، کلاس دوم ب، می‌خواستم بگویم خسته نباشید. من این قوطی لوبیا را برای شما می‌فرستم تا بخورید، قوی بشوید و بتوانید خوب بجنگید. دیروز آقای مدیر گفت هر کس هر چه می‌خواهد، بیاورد، چند روز دیگر می‌خواهیم برای رزمندگان به جبهه بفرستیم. اگر خواستید نامه هم بنویسید و بچسبانید به آن. همه خوشحال شدیم. حسنی گفت: من سه تا قوطی کمپوت می‌آورم. من هم می‌خواستم یک عالم قوطی لوبیا بخرم و بفرستم. من خودم لوبیا خیلی دوست دارم، اما دیشب وقتی به بابا گفتم به من پول بدهد تا برای رزمندگان چیزی بخرم و بفرستم، زد پس کله‌ام و گفت: عجب خری هستی تو! به ما چه مربوط است که برایشان چیزی بخریم. مگر ما گفتیم بروند بجنگند. دولت خودش باید غذایشان را بدهد. یک چیزهای دیگر هم گفت که خجالت می‌کشم بگویم. صبح مامان پول داد تا برای ناهار همبرگر بخرم، اما من پولم را نگه داشتم و ناهار نخوردم. سر کلاس شکمم قار و قور کرد. حسنی دلش سوخت و لقمه‌ی نان و پنیرش را با من نصف کرد. نصف شکممان پر شد و نصفش خالی ماند. باز هم دلم قار و قور کرد. هر دو مان خیلی خندیدیم. عصر از سوپر اکبر آقا

یک قوطی لوبیا خریدم و یواشکی آوردم خانه و حالا دارم نامه‌ام را می‌نویسم. شانس آوردم کسی خانه نیست. من هم می‌خواهم وقتی بزرگ شدم، حتماً به جنگ بیایم. نه این که مثل شهاب توی خانه قایم شوم. شهاب داداشم است. خیلی ترسو است. توی خانه قایم شده که سربازی نرود. همه‌اش توی ویدئو (یک چیزی است که توی فیلم می‌گذارند و تماشا می‌کنند) فیلم‌های بی‌تریبیتی می‌گذارد و تماشا می‌کند. بعضی وقت‌ها هم که دوست‌هایش مهمانی می‌دهند، لباس‌های قشنگ‌قشنگ می‌پوشد و می‌رود. بعد عکسش را می‌آورد و به ما نشان می‌دهد. عکس‌هایش همیشه پر از دختر و پسر است. ماما می‌گوید: باید شهاب را بفرستیم آن ور آب. بچه‌ام را از سر راه نیاورده‌ام که بفرستم جنگ تا جنازه‌اش را برایم بیاورند. چند روز پیش حسین، پسر همسایه‌مان، شهید شد. داشت توی دانشگاه درس می‌خواند، اما یک‌دفعه رفت جبهه. بابا بهش گفت: مگر خوشی زیر دلت زده؟ بنشین خانه، درِست را بخوان. اما او گوش نکرد. گفت: اگر هیچ کس جبهه نرود، پس کی از ناموسمان دفاع کند؟ از بابا پرسیدم ناموس چی است؟ جوابم را نداد. من نفهمیدم ناموس چی است، اما فهمیدم باید از آن دفاع کرد. حسین هیچ وقت حرف الکی نمی‌زد. دلم برای بابایش می‌سوزد. خیلی پیر شده است. بابا می‌گوید: حالا دیگر نانش توی روغن است. به این‌ها خیلی می‌رسند. حالا علی به جبهه آمده. علی، برادر حسین است. دیروز او را دیدم. تازه از آن‌جا برگشته بود. بهش گفتم این بار که خواست برود جنگ، من را هم ببرد. خندید و کلاه‌ام را ماچ کرد. وقتی به بابا گفتم می‌خواهم بروم جنگ تا از ناموسمان دفاع کنم، گوشم را پیچاند و گفت: تو ... می‌خوری. برو دماغت را بکش بالا. گوشم خیلی درد گرفت. نزدیک بود جلوی نرگس اشکم دربیاید. نرگس دختر همسایه‌مان است. هنوز مدرسه نمی‌رود. همیشه موهایش را دو طرف صورتش می‌بافد. خیلی بامزه می‌شود.

یک بار شهاب مویش را کشید. نرگس گریه کرد. من عصبانی شدم و به شهاب لگد زدم. بعدش یک عالم از دستش کتک خوردم، اما گریه نکردم. من بالاخره می‌آیم جنگ. حالا می‌بینید. می‌خواهم شهید بشوم مثل حسین. دشمن بعضی وقت‌ها با هواپیما این‌جا می‌آید و از آن بالا بمب می‌اندازد. آن وقت رادیو آژیر قرمز می‌کشد. هر وقت آژیر قرمز می‌کشند. ما چراغ‌ها را خاموش می‌کنیم و می‌دویم توی زیرزمین. من نمی‌ترسم، اما مامانم خیلی می‌ترسد. شهاب هم مثل جوجه می‌لرزد. بابا بمب‌ها را می‌شمارد. دیشب وقتی چندتا بمب انداختند، بشکن زد و گفت: فردا قیمت خانه نصف می‌شود. حالا وقت خریدن است. مامان گریه کرد. او می‌خواهد ما از تهران برویم. اما بابا می‌خواهد بماند و زمین بخرد. می‌گوید: اگر یک کم صبر کنیم، بعد از جنگ نانمان توی روغن است. نمی‌دانم چرا بابا این همه نان روغنی دوست دارد... ای وای! باز آژیر قرمز کشیدند. باید بروم توی زیرزمین. بعد برمی‌گردم و نامه‌ام را تما... نامه‌ی پاره و خونین شهرازم از دست عظیمی افتاد و بعد زانو زد. نامه را به جای دست کوچک پسرک بلند کرد و بوسید و آن را روی سینه‌اش گذاشت. همگی محو عظیمی بودند. موقع نوشتن نامه پسرک شهید شده و کسی نامه را همراه کنسروش برای بچه‌های جبهه فرستاده بود.

عملیات والفجر ۸ یکی از شکوهمندترین عملیات‌های دوران دفاع مقدس است که دلاورمردی‌ها و شجاعت غواصان در این عملیات باعث پیروزی رزمندگان شد. علی‌عباس در این مورد می‌نویسد: «تجهیزاتم را برمی‌دارم و آماده می‌شوم. احمد قرآن را بالا گرفت و جلوی در ایستاد. بچه‌ها یکی‌یکی قرآن را می‌بوسند و از زیرش رد می‌شوند. پیاده می‌رویم طرف اروند. آسمان صاف است و ستاره‌ها سوسو می‌زنند.

باد سردی از سمت ارونند می‌وزد و شاخ‌های نخل تکان می‌خوردند.»

فصل ششم

شبی دیگر است؛ شب چهلم. علی‌عباس سحر بیدار شد و کمی نان خورد و قلم به دست گرفت:

– امیدوارم فردا آرزویم برآورده شود و دیدار یارم میسر شود.

به دنبال روزی پرماجر... نوشته‌ام را دیگر نه مرور می‌کنم و نه پاک‌نویس. گرچه فرصت دارم، زیرا دوست ندارم من فعلی‌ام در محصول من دیشبم دخل و تصرف کند. دیشب حدود ساعت یازده بچه‌ها به خط زده بودند، چه خطی! خطی که دور تا دورش آب بود و دشمن توی خشکی و بچه‌ها توی آب، دشمن پایش روی زمین و جانش پشت سنگرها و استحکامات و بچه‌ها... شناور روی آب، نه سنگر، نه پا به جایی بند، جنگی نابرابر... تمام ایمان با تمام کفر...

خدا کند که کسی حالتش چو ما نشود / ز دام خال سیاهش کسی رها نشود

خدا کند که نیفتد کسی ز چشم نگار / به نزد یار، چو ما، پست و بی‌بها نشود

جواب ناله‌ی ما را نمی‌دهد دلبر / خدا کند که کسی تحیس الدعای نشود

شنیده‌ام که ازین حرف، یار خسته شده / خدا کند که به اخراج ما رضا نشود

مریض عشقم و من را طیب لازم نیست / خدا کند که مریضی من دوا نشود
 اکنون وقت دیدار عاشق با معشوق فرا رسیده. روز چهارم است و علی‌عباس هنوز
 روزه است. پیشانی‌بندها را با وسواس زیر و رو می‌کند. محمدحسین هم‌رمزش پرسید:
 - دنبال چی می‌گردی عباس؟

- سریند یا زهرا!

- یکیش رو بردار ببند دیگه؛ چه فرقی داره؟

- گفت: نه. آخه من مادر ندارم. مادرم زهراست.

حسین تا لحظاتی فقط او را نگاه می‌کند. غروب می‌شود و علی‌عباس باید وضو
 بگیرد برای نماز مغرب و عشا. بعد با لقمه‌نانی افطار کند. دلش گرفته، چون روز چهارم
 است و او به آرزویش نرسیده. موقع وضو ذکر می‌گفت که صدای گلوله و انفجار
 به گوش رسید؛ عملیات والفجر ۸ بود و علی‌عباس با زبان روزه به استقبال شهادت
 رفت. عباس و دوستانش در سیاهی شب از موج‌های عظیم رودخانه‌ی وحشی اروند
 گذشتند و توانستند خط مستحکم دشمن را در ساحل فاو بشکنند و راه را برای عبور
 نیروهای پیاده هموار سازد.

علی‌عباس در غروب ۲۳ بهمن ۶۴، در فاو، هنگام وضو گرفتن، از ناحیه‌ی گلو
 مورد اصابت ترکش و بمب شیمیایی قرار گرفت. وقتی به زمین افتاد، چند تن از
 دوستانش دور او را گرفتند. آن قدر «یا زهرا» گفت تا به شهادت رسید. او به آرزوی
 قلبی‌اش رسیده و معشوق را دربر گرفته بود؛ خدایی که همه‌ی وجود علی‌عباس را از
 عشق خود سرشار کرده بود. هم‌زمانش او را سریع به آمبولانس رساندند، اما دیگر
 دیر شده بود و علی‌عباس به معشوق خود پیوسته بود. علی‌عباس با از خودگذشتگی
 و اخلاص زندگی کرد و سرمشق زندگی‌اش احادیث چهارده معصوم(ع) و قرآن

بود. حال نوبت آن یار مهربان است که جواب زیارت‌ها و زیارت‌نامه‌های عباس را بدهد؛ روزهایی که در مشهد به حرمش می‌رفت و با او نجوا می‌کرد. حال نوبت امام رئوف است که آخرین آرزو و خواسته‌ی عباس را جامه‌ی عمل ببوشاند. پیکر پاک علی‌عباس به‌اشتباه همراه شهدای دانشگاه مشهد به مشهد فرستاده می‌شود. چون عباس از مشهد اعزام شده بود، به خیال این که او اهل مشهد است، پیکرش همراه شهدای مشهد به زیارت امام رضا(ع) رفت و به‌عنوان نخستین شهید دانشگاه علوم اسلامی رضوی توسط هم‌دانشگاهیانش در حرم امام رضا(ع) طواف داده شد. سپس جنازه‌ی عباس را به قسمت شهدا انتقال می‌دهند و متوجه می‌شوند که اهل مشهد نیست. پیکر مطهر او فضای دانشگاه را معنوی نمود. در این رابطه یکی از دانشجویان می‌گوید:

- او باز آمد و ما با او نماز گذاردیم او امام جماعت شده بود. او خوابیده نماز می‌خواند و بار دیگر در بالای سر حضرت رضا(ع) از ولی‌نعمتش تشکر کرد. در روز دوم عملیات، یعنی ۲۳ بهمن، هواپیمای دشمن محور فاو - بصره را شیمیایی کرد و علی‌عباس در حال وضو گرفتن مورد اصابت ترکش قرار گرفت و تا انتقال وی به بیمارستان به شهادت رسید.

یادواره‌ای از استاد در وصف شاگرد

بسمه‌تعالی

علی‌عباس، حماسه‌آفرین فاو چه شد؟ آی ارونند! ای رود خروشان تاریخ! ای بستر خونین! گوش کن! از چه این چنین غران می‌روی؟ لحظه‌ای درنگ کن. ارونند دیوانه! از فراز قلعه‌های بلند امواجت دامن خونین خود را نظاره کن! چه دربر داری؟ سردار

حماسه‌آفرین فاو را تا به کجا می‌بری؟ این جنازه‌ی زیبا را از کجا آورده‌ای؟ ای رود خروشان! آیا می‌دانی دنبال نقش او اشک چشمانی به عدد قطره‌های تو جاری است؟ خروش مکن! خود را فرو بگذار و عباس را! سردار را در بیکران بحر خود محو کن! عباس را از میان انبوه ستارگان امشب بیفکن.

آی ارونند! صدایمان را بشنو. عباس جان برخیز! ای فرمانده مه‌سیما بلند شو و بار دیگر امواج را شناکنان در هم بشکن! عباس موج‌شکن بلند شو! تو تا دیروز بر فاو و بر همه‌ی کائنات ارونند فرمان می‌راندی. از چه ترا پیکر نیست؟ از چه خاموشی؟ فرمانده بلند شو بر فاو و تا ام‌القصر نظاره کن. دانشجو برخیز! دوستان را ببین و آنان را از ترم‌های بی مغز دانشگاه خبر ده! عباس ارونند را از نمایش‌های جسمانی عبادات ریاکاران نامقلد آگاه کن! ارونند را بگو بسیار بودند که اهل کوفه بودند و انکار کردند. برادرم برخیز و بر زمین و زمان فخر بورز که تو خداگونه شدی. تو با این تصمیم خویش خواستی بشریت راهگذار را به سامان برسانی... هر کس را که تشنه‌ی شهادت است.

عجبا در حسرت فهم این راز خواهیم سوخت که در این سنین جوانی چگونه دل از دنیا و مافیها بریدی و به یک‌باره قتل مرتفع سعادت و نیکبختی را طی نمودی و در کنار اصفیا و اولیا مسکن گزیدی؟ این رازی است که عقل و اندیشه‌ی اسلامی را بدان جا راه نیست. خدا می‌داند عباس که بود و چه شد. اگر بشر می‌دانست که عند ربهم یعنی چه، شاید جواب این سؤال را می‌توانست پاسخگو باشد. مدتی از شهادت تو گذشت، اما هنوز شخصیت روحانی تو ناشناخته مانده و یا خواهد ماند. اینک جای تو در کلاس حوزة و دانشگاه خالی است، ولی تو کلاس فشرده‌ی تاریخی، خون سرخت معیار زندگی است و ستم دشمن زیباتر از تو و دوستان شهیدت ندارد. تو

بدان جا سفر کردی که نور عشق و حقیقت چشم را خیره می‌کند. تو به وصال حق رسیدی و ما توان دیدن و رؤیت خورشید را نداریم. عباس بدان که هرگز راهت را فراموش نخواهم کرد و آن دم که بر مزارت حاضر می‌شوم، اوصاف شایسته و صفت‌های پسندیده و عبادت‌های عارفانه‌ی تو از کنار مغزم رژه می‌رود و برایم تداعی می‌شود که ای بشر! بشتاب که ز ره نمایی.

برادرت، جعفر طولابی

در یکی از نشریات دانشجویان مسلمان خارج از کشور، مقاله‌ای در رابطه با عباس چاپ شد. در آن مقاله آمده است «او گفت من به درس دو دانشگاه عمل می‌کنم: دانشگاه علم و دانشگاه کربلا. اما من همه چیز را به خاطر دانشگاه کربلا ترک می‌کنم تا به بلندترین نقطه‌ی علم و دانش نایل شوم.» یکی از اساتید دانشگاه نیز مقاله‌ای در وصف او نوشته است که در آن آمده است: «او انسانی شریف بود که با توکل بر خدا، پایمردی و شجاعت و شهامت و اخلاص زندگی کرد و شهیدوار دار دنیا را به لقای آخرت بخشید. ما نیز به یاد او یا حسین می‌گوییم و امیدواریم در سرای باقی از شفاعت او و دیگر شهیدان و ایثارگران اسلام بهره‌مند گردیم.»

ایرج، دوست علی‌عباس، در مورد روزی که پیکر پاک علی‌عباس را به خرم‌آباد انتقال دادند، می‌گوید:

– شنیدیم تشییع جنازه‌ی دو شهید در میدان شهدای خرم‌آباد است. وقتی رسیدم و شنیدم آن دو از دوستان من، حال عجیبی پیدا کردم. برایم قابل تحمل نبود، فقدان حسین‌پور. اما احساس غرور و افتخار می‌کردم. احساس غرورم به خاطر پیروزی‌ها در آینده و افتخار برای پیروزی‌های در گذشته بود. در مراسم او شرکت کردم، اما از

دست دادن دوستی باتقوا که از نظر من، کسی مانند او دیگر نخواهد بود، برایم بسیار سخت و ناگوار بود. دلم می‌خواست راه او را ادامه بدهم، اما ما کجا و عباس کجا! او زینبی بود. در تشییع جنازه‌ی عباس، چون مادر نداشت، بیشتر مادران شهر جمع شدند و شیون کردند. هر کسی سعادت جبهه رفتن و شهادت را نداشت. حتا در عملیاتی که فاو را آزاد کردند نیز هر کسی لیاقت نداشت در آن عملیات خدایی شرکت کند. سرلشکر رضایی می‌گفت: بچه‌هایی که در اطراف کانال ماهی شهید شدند، مانند شهدای ۷۲ تن کربلا بودند. پا گذاشتن در عملیات والفجر ۸ و کربلای ۵ برابر با مرگ بود. کار هر کسی نبود. فقط امثال علی‌عباس حسین‌پور می‌توانستند به آن‌جا قدم بگذارند؛ یاران مخلص و پاک... علی‌عباس روحی ناآرام داشت. من در هیچ کاری به او نرسیدم. دوست داشتم مانند او شوم، ولی هرگز نشد.

تیمور سپهوند، از هم‌زمان علی‌عباس، می‌گوید:

– اولین دوستم در سپاه، علی‌عباس بود. اواخر سال ۶۱ با هم دوست شدیم. آن زمان باید جوان‌ها را به سپاه جذب می‌کردیم، زیرا در جبهه‌ها به نیرو نیاز داشتند. باید برای پیش‌برد نظام اسلامی جوانان را جذب می‌کردیم تا سپاه را کمک کنند. من در قسمتی بودم که مسئولیت جذب جوانان را داشتم. وقتی به پادگان امام حسین مراجعه کردم، با علی‌عباس آشنا شدم. چهره‌ی ایشان جرقه‌ای در قلب من ایجاد کرد. با خود گفتم این پسر می‌تواند دوست خوبی برایم باشد. اختیار اعزام و تشکیل پرونده در آن زمان با من بود. در این ارتباط علی‌عباس را دعوت کردم به محل کارم و از او در مورد کارها و فعالیت‌هایش سؤال کردم. همان اول مجذوب این جوان شدم و در مراحل بعد ارتباطمان بیشتر شد.

در هر فرصتی به پادگان امام حسین می‌آمد و در واحد بسیج سپاه کمک می‌کرد.

معنویت چهره‌اش دلیل خوبی بود برای محکم‌تر شدن دوستی‌ها. به سپاه و نظام بسیار علاقه نشان می‌داد. من از دیدن او سیر نمی‌شدم. فضیلت‌هایی از عباس دیدم که سرمشق زندگی‌ام شد و هرگز فراموش نکردم. او بسیار با قرآن انس داشت. او به معنویت و باطن قرآن پی برده بود و به آن عمل می‌کرد. شهدای ما راه قرآن را در پیش گرفتند و با چشم دل و بصیرت عمیق قرآن را درک کردند. عباس سرچشمه‌ی همه‌ی خوبی‌ها بود. ما در طول سال‌های درازی به اثرات قرآن در زندگی‌مان پی بردیم، اما امثال علی‌عباس‌ها خیلی زود از قرآن تأثیر گرفتند. البته ما نیز با قرآن ارتباط داشتیم، چون هیچ چیز جز قرآن نمی‌توانست ما را نجات بدهد. علی‌عباس با نماز بسیار انس داشت. صدای اذان که بلند می‌شد، اولین کسی بود که به استقبال نماز می‌رفت. اگر روحانی یا امام جماعت نبود، همیشه عباس را پیش نماز می‌کردند. چون امام تأکید کرده بود نمازتان را اول وقت بخوانید، او همیشه در نماز جماعت و جمعه حاضر می‌شد. عباس خود را در اختیار نیایش با خدا قرار داده بود. هنوز هم بعد از بیست و چند سال وقتی جنازه‌ی شهدا را پیدا می‌کنند، بدنشان تازه است؛ این جز پاکی و اخلاص و عشق به امام حسین چه می‌تواند باشد؟

فصل هفتم

علی اصغر حسین پور، فرمانده حوزه‌ی نجف و کربلا، در مسجد علوی جلسه داشت. حین جلسه آقای طولابی، مسئول بسیج، او را صدا زد و بعد از احوال‌پرسی گفت:

– چه خبر از علی عباس؟

– می‌دونم که الان توی عملیات.

صورت ناراحت آقای طولابی خبر از واقعه‌ای می‌داد. علی اصغر فکر می‌کند برادرش برای سومین بار مجروح شده است.

– چی شده آقای طولابی؟ علی عباس مجروح شده؟

– نه... راستش... راستش خبر دادند که... شهید شده.

با وجود این که از زمان به جبهه رفتن علی عباس، احتمال شهادت او را می‌دادند، اما باورش خیلی سخت بود. ولی باید باور کرد که علی عباس به دیدار محبوب خود

شتافته است. علی اصغر آرام روی صندلی نشست و گفت:

– انالله و انالیه راجعون.

طولابی دست روی شانه‌ی برادر شهید گذاشت و گفت:

- چطور می‌خوای به پدرت خبر بدی؟
- راستش... من که نمی‌تونم.
- آخرش چی حسین‌پور؟
- نمی‌دونم... من نمی‌تونم این خبر رو بدم.
- برادرای دیگه‌ت چی؟
- مطمئنم اونام نمی‌تونند. پدرم سنش بالاست. می‌ترسم شنیدن این خبر... .
- پس باید چکار کنیم؟
- نمی‌دونم.
- لحظه‌ای سکوت، بعد علی اصغر گفت:
- جنازه‌ی شهید رو کی میارن؟
- راستش اشتباهی همراه هم‌رزمای شهیدش بردنش مشهد. دو سه روز طول می‌کشه تا با هماهنگی و با قطار پیکر شهید رو به خرم‌آباد بفرستند.
- کاش مادرم زنده بود... اون... .
- از جا بلند شد و گفت:
- من خبر شهادت علی عباس رو به پدر نمی‌دم. بهتره یه روحانی این کار رو انجام بده.
- مثلاً کی؟
- حاج آقا منصور؛ امام جماعت مسجد.
- من ترتیب کار رو می‌دم.
- چطور شهید شده؟
- اگه بگم باورت نمی‌شه! مثل شهدای کربلا؛ تشنه، با زبان روزه.

با گریه گفت:

- خوش به حالش! به آرزوش رسید.

- روز سوم عملیات، ۲۳ بهمن، هواپیمای دشمن منطقه رو شیمیایی کرد و علی عباس در حال وضو گرفتن مورد اصابت ترکش قرار گرفت و تا انتقال به بیمارستان به شهادت می‌رسد.

آقای طولابی با ناراحتی اتاق را ترک کرد. علی اصغر کشوی میزش را باز کرد و عکس علی عباس را نگاه کرد. بغض کرد و گفت:

- به آرزوت رسیدی عباس. قول بده منو شفاعت کنی.

علی اصغر وارد منزل شد. دلشوره داشت. اگر پدر بفهمد، چه خواهد کرد. البته از این که پدر دلی دریایی و ایمانی قوی داشت، مطمئن بود، اما شهادت فرزند...؛ آن هم نازدانه‌ای مانند علی عباس که در بین فامیل و دوست آشنا زبانزد بود.

نمی‌توانست وارد منزل شود. اذان مغرب را که گفتند، وارد مسجد نزدیک محل کارش شد و نماز خواند. بعد از نماز چند سوره‌ای برای علی عباس خواند و آرام گریه کرد. احساس لرز می‌کرد. قرآن را بست و لحظه‌ای با خدا حرف زد و از او خواست به پدر و بقیه‌ی خانواده صبر بدهد. باید این خبر را به پدر می‌داد، اما چگونه؟

با کلید در حیاط را باز کرد، اما نمی‌توانست وارد خانه شود. پدر و برادرهایش منزل بودند. تنها کسی که متوجه شد غصه‌ای در چشمان علی اصغر موج می‌زند، پدر بود. علی اصغر نگاه از پدر گرفت و کمی آب خورد. آن شب نتوانست غذا بخورد و سردرد را بهانه کرد.

وقتی همه خوابیدند، این علی اصغر بود که پلک روی هم نگذاشت. هوا سرد بود، اما پنجره را باز کرد و به آسمان نگاه کرد و کمی با خدا نجوا کرد. دیدن تخت خالی

علی عباس دلش را آتش می‌زد و باعث ترکیدن بغضش شد. کاش می‌توانست با کسی حرف بزند. کمد لباس علی عباس را باز کرد. فقط چند تکه لباس تنها دارایی برادرش بود. نگاهش میخ‌کوب و وصیت‌نامه‌ی برادرش شد. شروع کرد به خواندن. گویی دنیا برایش تنگ شده بود. این را از وصیت‌نامه‌اش می‌توان فهمید. صفحه‌ی اول را این‌چنین آغاز کرده بود:

– امروز در این غروب تصمیم خود را گرفته‌ام. من می‌روم... . چندی قبل، در تشییع جنازه‌ی شهید، یک بار و فقط یک بار بویی از بهشت، بوی دلنوازی که تا آن زمان در عمرم استشمام نکرده بودم، حس کردم... . من می‌روم با کوله‌باری از گناه و معصیت. به این امید طالب شهادت هستم که بعد از شهادت، آقایان بر سر بالینمان خواهد آمد و گنه‌کارانی همچون من را شفاعت خواهد کرد... . خدایا از تو می‌خواهم در لحظه‌ای که شهادت برابم می‌رسد، از تمامی دوستی‌ها و عشق و محبت‌ها جز دوستی و محبت به خودت آزادم سازی.

بارالها! دلم چنان گرفته که گویی غم دنیا همگی بر من وارد گشته. دلم از این دنیای مادی، از هواهای نفسانی، از وسوسه‌های شیطانی، از گناهان کبیره و صغیره، از زیر پا گذاشتن حق مظلوم و... گرفته.

می‌خواهم بال بزدم، پرواز کنم، عشق در وجودم موج می‌زند. معبود و معشوق مرا فرامی‌خواند. کفنم را بیاورید تا بپوشم. خون من از خون امام حسین(ع) و علی‌اصغر(ع) به خون خفته رنگین‌تر نیست.

خدایا احساس می‌کنم که اعضای تنم میله‌های زندانی هستند که مرا به اسارت خویش درآورده‌اند و تلاش مقرون من برای فرار از این زندان بی‌فایده است، مگر به لطف و رحمت. خدایا مرا در صف شهیدان قرار ده و توفیقی عطا کن تا هر چه زودتر

جانم را نثار درگاهت گردانم.

برادر! بدون تأمل بپا خیز. تند و تیز حرکت کن. دیگر غسل احتیاج نیست. منتظر شستشو نباش. با یک جنبش خودت را به خدا پیوند بده و در او فنا شو. آن جاست که خداگونه شده‌ای.

دیگر این دنیای پست فانی تحمل ماندن تو را ندارد. تو باید پرواز کنی.

بارالها! من بارها می‌خواستم در عزیمت به جبهه وصیت‌نامه بنویسم، ولی هر بار مردد بودم و توان این نوشتن از من گرفته شده بود. علی‌رغم گفته‌های برادران عزیز رزمنده در جبهه، قبل از عملیات، در به شهادت رسیدن من، ولی در دلم این رخنه کرده بود که من حالا نوبتم نشده است، ولی این بار به‌طور ناخودآگاه قلمم روان شده، و روحم بال درآورده، هر روز و شبم شده است گریه در فراق دوست.

بارالها! من دو بار تا مرز شهادت رفتم، ولی مجروح گشتم، پس کی نوبت وصل من می‌شود. در دلم این نقطه روشن شده و هر روز روشن‌تر می‌شود که این بار سوم برنخواهم گشت تا مصلحت الهی چه باشد.

بارالها! این بار در آمدنم به جبهه دستم باز شده، قلمم گیرا شده، نوشته‌هایم پر از عشق شده، حالم عوض شده، دنیا همچون قفسی برایم تنگ شده و بر دلم احاطه دارد. یقینم افزون شده، عشق به طاعت تو در دلم موج می‌زند. می‌دانم، می‌دانم بوی این سعادت ابدی به مشامم می‌رسد. مثل این که وقت دیدار است. بدنم می‌لرزد از شوق دیدار، ولی خودم را محکم می‌گیرم تا نگویند از ترس مرگ است.

خدا! ای خدا! چقدر در انتظار این لحظه ساعت‌ها و روزها به سر بردم. خدایا! چگونه تو را سپاس گویم به‌خاطر این همه لطف.

بارالها! معبود! دست از مس وجود شسته‌ام، از آن بعد حیوانی انسان، خود را بالا

کشیده‌ام، قدم بر روح الهی خود گذاشته‌ام، می‌خواهم در پناه تو، در کنار رزمندگان جهاد فی سبیل الله همزمان با جهاد اکبر علیه نفس سرکش و خودخواه طغیان کنم و بر تمامی پلیدی‌های دنیا که به‌ظاهر خوش‌رنگ و دلپذیرند، چشم‌پوشم و زندگی جاوید را بر این زندگی دون و پست ترجیح دهم.

اشک علی‌اصغر که به روی گونه‌اش چکید، به خود آمد. به ساعت نگاه کرد. وقت اذان صبح بود. صدای مؤذن از پنجره به گوش رسید. نماز خواند. صدای پای پدر و برادرها به گوش رسید که همگی برای نماز صبح وضو می‌گرفتند. در اتاق را که باز کرد، پدر را بر سر سجاده دید. در دل گفت:

- بخوان پدرم؛ آخرین نمازت را بدون دلواپسی بخوان، زیرا از فردا روز... دردانهات را که به خاک بسپاری... .

بغض کرد و از خانه بیرون زد. آن روز نیز با دلواپسی گذشت. آقای طولابی خبر داد که حاج آقا منصور فردا به منزلشان رفته، خبر شهادت علی‌عباس را خواهد داد. جنازه‌ی شهید با قطار در راه رسیدن به شهر و دیارش بود. علی‌اصغر با ناراحتی آن روز را شب کرد. آقا جمعه شب بعد رو به علی‌اصغر گفت:

- انگار نگرانی اصغر جان؟

- هان؟! نه... نه... کمی سرم درد می‌کند پدر.

اما او پدر است. دیدن صورت غمگین علی‌اصغر او را کمی به فکر فرو برد. موقع خواب چندین ذکر گفت و خوابید. در خواب دید که مهتاب وارد اتاقش شد و دوباره از پنجره‌ی خانه‌اش بیرون رفت. از خواب بیدار شد و به یاد شب تولد علی‌عباس افتاد. آن شب لعل‌بانو در خواب دیده بود که مهتاب از پنجره وارد اتاقش شده بود، اما حالا آن مهتاب در رؤیای پدر از پنجره خارج شده و به آسمان‌ها پر کشیده بود. بلند شد و

به آسمان نگاه کرد و آرام گفت:

- انالله و انا اليه راجعون. خدایا به رضای تو رضایم.

روز بعد، صبح زود، علی اصغر به دیدن برادر شهیدش می‌رود؛ معراج شهدا و بعد سردخانه. دیدن صورت نورانی علی عباس در هاله‌ای از خون بغضش را می‌ترکاند. دستی به صورت برادر می‌کشد و با اشک می‌گوید:

- خوش به حالت! به آرزوت رسیدی داداشی.

حاج آقا منصور با گروهی از طرف بنیاد شهید به منزل پدر علی عباس رفتند تا خبر شهادت علی عباس را به پدر بدهند. علی اصغر نیز حضور داشت. با توجه به وضعیت جسمانی و کهولت سن پدر، شرایط را آماده کرده و حتا آمبولانس آورده بودند، اما وقتی پدر خبر شهادت علی عباس را شنید، در نخستین جمله گفت:

- فدای سر امام حسین(ع).

همگی متعجب نگاهش کردند. اما او از شب قبل منتظر این لحظه بود. خود در خواب دیده بود که عزیزش به آسمان‌ها پر کشیده است. او که خود شیفته‌ی امام حسین است، حال خون پاک فرزندش را تقدیم امام می‌کند؛ باشد تا در روز قیامت دستگیر او و نزدیکانش شود.

فصل هشتم

شب اول ماه مبارک رمضان است؛ اولین سالی که در ماه مبارک رمضان، علی عباس در کنار دوستانش نیست. برایش مراسم گرفتند. یکی از دوستان علی عباس - پیرمردی که در جبهه سقا بود - برگه‌ای به دوست علی عباس داد و گفت:

- این رو بخون. این چند خط را علی عباس برای من، که آن زمان در ماه مبارک رمضان مناجات می‌خواندم، نوشته است.

ادخلوها بسلام آمین دعیتم الی ضیافه الله.

بخوان پیرمرد که دلم تنگ است. بخوان دوباره... من آمدم. من همان فراری‌ام، بخوان اللهم رب الشهر رمضان... تا جمع شب‌زنده‌داران لب‌بازنکرده بغض‌گلویشان مثل آتش‌فشانی سر باز کند. بخوان پیرمرد... از افتتاح، از ابوحمزه، آه! چقدر دلم تنگ کمیل‌های رمضان المبارک است.

حاجی نغمه برآر مناجات کوفه را که جای مولا شب‌های قدر در کوفه بسیار خالیست، از قعر السجون بخوان؛ جوشن صغیر. از آن نای زخمی‌ات که نوکران مخلص و پیر غلامان گفته‌اند: اگر ارباب به همه سر انگشتی نمک کرم فرموده، به

علی عباس یک مشت نمک عطا فرموده است.

برایمان هر شب پس از مناجات در شور شیدایی و شعور عرفایی ذکر حسین حسین... حاجی باز دست ما سائلان را در شق القمر این ماه بگذار؛ در دست کریم اهل بیت... و بخوان از گرمی تشنه‌لبی؛ ناله بزن از نای دم افطار که عطشش کشت مرا. به یاد آن لب تشنه تو را به خدا باز هم بخوان: می‌کشی مرا حسین... .
ای پیرمرد باز مرا هر جمعه شب و هر آن این ضیافت الله با امام زمانمان آشتی بده، دلم برایش تنگ شده، دلم برای سوز مناجاتش دل پری می‌خواهد، تو را به آقاچانمان باز بخوان:

ترسم تو بیایی و من آن روز نباشم... و حق تعالی را شاهد می‌گیریم همه ترسم از آن است مبدا شب‌های قدر را درک نکنم... .
بخوان رفیق شهدا؛ یار جانبازان؛ سردار... . امسال حزب‌الله پشتی نو می‌خواهد و اشکی دوباره ساز که زین کنند مرکب سربازی ولی فقیه را.
دل عطش مجیر دارد، هوای مناجات کوفه، غربت ام‌المؤمنین، خدیجه کبرای رسول خدا، هوا هوای جوشن‌های صغیر و کبیر است و روضه‌ی موسی ابن جعفر(ع).
هر که دارد سر سودای خدا بسم الله / هر که دارد هوس کرب و بلا بسم الله
و در لاله‌ی گوشتان زمزمه می‌کنم آی نجواشنوایان حقیر سرا پا تقصیر را از یاد
مبیرید

مصاحبه‌ها

حال مدت‌ها گذشته است. خبرنگار با برادران شهید علی عباس حسین پور مصاحبه می‌کند.

- نخستین یادواره‌ی شهید چه سالی بود؟

- در اولین یادواره‌ای که برای شهدای غواص کشور در قم برگزار شد، نام شهید حسین پور نیز جزو این شهدا بود. زندگی‌نامه‌ی شهید حسین پور در نخستین برنامه‌ی ورزشی شبکه‌ی سه سیما، «سکوی افتخار»، پخش شد. این یادواره با همکاری حوزه‌ی نهاد نمایندگی ولی فقیه در دانشگاه استان برگزار شد.

- خاطره‌ای از برادر شهیدتان بگویید؟

تار و پود علی‌عباس با نماز پر شده بود، مثل شهدای کربلا. شهدای ما باید برای جوانان آینده‌الگو باشند و در خدمت نظام جمهوری اسلامی. علی‌عباس حسین پور در زمان تحصیل خود در دانشگاه علوم اسلامی رضوی مشهد شب‌ها در اتاقی که درست روبه‌روی بارگاه ملکوتی امام هشتم(ع) قرار داشته، حضور می‌یافت و در آن‌جا به راز و نیاز با خدا می‌پرداخته است. دوستانش تعریف می‌کنند که ارتباط ما با علی‌عباس به‌خاطر نظام بود. علی‌عباس هرگز تکبر نمی‌ورزید. فروتن بود و با قرآن انس زیادی داشت. بسیار متواضع بود و شیرین‌ترین لحظات ما زمانی بود که در کنار علی‌عباس بودیم. او می‌گفت من خوب نیستم. این شما هستید که خوب می‌بینید. این فروتنیش او را بیشتر بزرگ می‌کرد.

صفات برجسته‌ی او را هرگز فراموش نکردیم. علی‌عباس بسیار راستگو و صادق بود و هرگز دروغ نمی‌گفت، حتی اگر به ضرر خودش تمام می‌شد، چون رشد معنوی داشت و این به‌خاطر رابطه‌اش با علما و بزرگان دین بود. او روش آن‌ها را برای خود سرمشق قرار داده و قلب و روحش سرسبز بود.

آقا ایرج که سال‌ها در کنار علی‌عباس بود، در مورد وی می‌گوید:

- از ویژگی‌های بارز اخلاقی او این بود که به وعده‌ی خود عمل می‌کرد. یک شب او را در خواب دیدم که به من می‌گفت تو را خیلی دوست دارم. من نیز به او گفتم اگر تو مرا دوست داشتی، سری به من می‌زدی. دو سه روز بعد نزد من آمد. از دیدنش خوشحال شدم. گفتم: من تو را خیلی دوست دارم. خوابم را برایش تعریف کردم و به او گفتم: اگر مرا دوست داشتی، سری به من می‌زدی. گفتم: مأموریت دارم برای جبهه، در دانشگاه هم درس می‌خوانم.

خیلی خوش فکر و خوش برخورد بود. در دبیرستان دانش‌آموزان را به دیدار علما می‌برد و در دانشگاه و تشکل‌های دانشجویی دانشجویان را به دیدار فقها و علمایی مانند واعظ طبسی می‌برد تا آن‌ها نیز از دریای علم و ایمان آن‌ها بهره‌ای ببرند. در مقطعی آمریکا، اروپا و عراق، برای قبول قطعنامه فشار زیادی به ایران می‌آوردند. چون علی‌عباس با بسیج و سپاه در ارتباط بود، از این طریق متوجه شد که قرار است عملیات بزرگی انجام شود. آن زمان در مشهد بود. در لشکر ۵ خراسان ثبت‌نام کرد و از مشهد به جبهه اعزام شد. شهادت او ضربه‌ی بزرگی برای دوستانش بود. مثل شهدای کربلا شهید شد، مثل علی‌اکبر(ع) و علی‌اصغر(ع).

وقتی لیست شهدای عملیات فاو را در خرم‌آباد به من نشان دادند، تا لحظاتی باور نداشتم که عباس را از دست داده‌ایم. جوانی خوش‌سیمما بود که در اولین نگاه، معنویت و اخلاصش انسان را جذب می‌کرد، زیرا از رذایل دور بود و با فضایل انس داشت. علی‌اصغر، برادر کوچک‌تر او، می‌گوید:

- من بیشتر از او شیطنت داشتم. در محله‌ی علوی دائم در کوچه فوتبال بازی می‌کردیم. در دو و میدانی تیزپا بود و مقام‌هایی هم آورد. پاکیزگی فطرتش به او اجازه نمی‌داد خود را آلوده‌ی دنیا کند و شخصیت والای او راه میان‌بر را در رسیدن

به آسمان و پرواز انتخاب کرد.

معلم عباس، آقای پورفرخ، در موردش چنین می گوید:

- راز ماندگاری عباس تواضع او بود. از مشهد یک بار به منطقه رفته بود. با من تماس گرفت و گفت: به پدرم بگو منو حلال کنه که بدون اجازه اش رفتم جبهه. پدر در جواب می گوید اگر می گفت هیچ وقت مانعش نمی شدم. علی عباس موقع شهادت در حال وضو بود. این کار نردبانی بود تا او را به اوج آسمان ها برساند. ایرج در وصف عباس این گونه گفت:

- باز هم اول مهر آمده بود و استاد اسمها را می خواند. حسینی... جواب آمد حاضر... هاشمیان... جواب آمد حاضر. عباس حسین پور... پاسخش را کسی نداد... بار دیگر گفت: عباس حسین پور... همه ساکت بودیم. جای او اینک اما یک سبد لاله ی سرخ... لحظه ای بعد استاد سبد گل را دید... شانه هایش لرزید. همه ساکت بودیم. ناگهان در دل خود زلزله ای حس کردیم. گل فریاد شگفت... همه پاسخ دادیم حاضر... ما همه عباس حسین پور هستیم... یکی از دوستانش گفت:

- به من گفته بود شب جشن از دواجم تو باید شیرینی ها را پخش کنی. این را وقتی یادم آمد که شب تدفینش داشتیم در خانه شان دعای کمیل می خواندیم. همان لحظه رفتم و این خاطره را به پدرش گفتم. منقلب شد و گریه کرد. بعد از دعا شیرینی آورد و گفت بیا آرزوی علی را برآورده کن.

دست نوشته هایی از شهید علی عباس حسین پور

ای مسلمان! اول بیا ابعاد فکری خود را تنظیم کن. تو مسلمانی، شیعه ای، یعنی

تابع مکتب محمدی، مکتب علی و فاطمه‌ای، مکتب سرخ و خونین حسین بن علی هستی، یعنی باید عمل و فکرت را با این الگوهای تمام‌نمای انسانیت و صاحبان مکتبت تطبیق دهی و به خود شکل الهی بخشی. نه این که آنچه به ذوق شیرین بیاید و یا هر آنچه شیطان در جلد هواهای نفسانی از تو می‌خواهد و با آموخته‌هایی از مکاتب دیگر برای اسلام توجیهی باشی که این در حقیقت اسلام نیست.

ای مسلمان عزیز! و ای برادر و خواهر هم‌رزم مسلمان! ای حرکت‌آفرین قرن، ای امیدبخش دل محرومان در همه‌ی روی زمین چشم به سوی تو دوخته‌اند که چه خواهی کرد؟ آیا نمی‌خواهی قدری بیندیشی و عظمت انقلابت را ببینی که به چه معناست؟

یادنامه‌ی فتح (مروری کوتاه بر سه سال از جنگ)

بسم الله الرحمن الرحيم

السلام عليك يا انصار دين الله. السلام عليك يا ابا عبدالله. يا حسين مظلوم. اکنون پس از طی سه سال و گذر از کوران حوادث و بلايا، با تکیه بر بلندای پیروزی، با قامتی استوار و مصمم و با دلی پر امید بر آنیم تا از افقی گسترده‌تر نظاره کنیم، راهی پر پیچ و خم و پر ماجرا را که مردانه پیموده‌ایم و سختی نیست، جز این که بدین بهانه باز به دانشگاه انسان‌سازی قدم گذاریم. دانشگاهی به وسعت تمامی جبهه‌های نبرد حق علیه باطل. دانشگاهی که استادش حسین، فلسفه‌اش شهادت و محصلش امت حزب‌الله و این تابلوی سر درب ورودی دانشگاه حسینیان است «یا حسین». با خون وضو می‌سازیم و داخل می‌شویم. این‌جا اولین کلاس درس این دانشگاه است. کلاس تاریخ، کلاسی که باید در آن آموخت چگونگی نبرد حق علیه باطل را

و تداوم مبارزه را. این‌ها برگ‌برگ اوراق دانشجویان است. می‌بینید که خود آماده‌ی امتحانی بزرگ هستند. بر سطور این برگ‌ها چه نوشته‌اند. راهیان نور، عاشقان خون و شرف، شاگردان مکتب اسلام. شاید نوشته‌اند: باید هجرت کرد. باید کوله‌بار سفر بریست. باید حرکت کرد. باید پرواز کرد. اوج گرفت. هجرتی بزرگ از فرش تا عرش. بیایید، بیایید یاران با ما همسفر شوید. گرچه راه درازی است، اما این خط ماست و این جاده‌ی پرفراز و نشیب ما را از انالله تا انا الیه راجعون بنگرید که چگونه جغد کور شب‌پرست در واپسین لحظه‌های تاریکی با نامردی، هجومی سخت بر ما گرفت و روباه پیر زمان دندان تیز کرد تا بر گلوی پرنده‌ی خونین‌بال انقلاب، زخمی کاری زند. ما هنوز از درگیری خود با لشکر کفر و نفاق داخلی فراغت نیافته بودیم که گرگ مست و درنده‌ی بعث با دندان‌های تیز کرده‌اش هجوم وحشیانه‌ی خود را آغاز کرد و ما بی‌خبر از همه جا در معرض هجوم و در حلقه‌ی حصار منتظر بودیم تا از تهران نیرو فرستاده شود. ما منتظر بودیم؛ انتظاری کشنده، اما بی‌پرده. در تهران دلهره بود و سکوت و بس. از آن همه سلاح تلنبار در پادگان‌ها حتا پوک‌های فشنگی هم به ما نرسید. اطرافمان تاریکی بود و سیاهی. اشک بود و خون. اما در دل‌هایمان همیشه امید، امید طلوع فجری صادق و این امید به ما نیرو می‌بخشید.

بچه‌ها آستین‌ها را بالا زدند. درنگ دیگر جایز نبود. اکنون یک سال و اندی از تعلم ما در دانشگاه جنگ گذشته است. مدتی است که فرمان شکست حصر آبادان صادر گشته. رزم‌آوران ما در تکاپوی حرکتی تازه‌اند. در آخرین ساعات به حمد الهی و به دست بت‌شکن انقلاب، بزرگ‌ترین حصر انقلاب و بت منیت می‌شکند و سپهسالار عزل می‌گردد. در این حال بچه‌ها دیگر برای شکستن حصر آبادان سر از پا نمی‌شناختند.

نتیجه تحسین برانگیز است. در پی پیروزی باز صدای هل من ناصر ینصرنی حسین از حنجره‌ی امام خمینی ادا می‌شود و این بار عاشقان لبیک گو مشتاق‌تر از پیش به سوی دیار عاشقان می‌شتابند و جهادی بزرگ آغاز می‌شود. جوانان سنگر به سنگر پیش می‌روند و پدران و مادران، همسران، خواهران و... نیز در پشت جبهه‌های یاری‌شان می‌کنند. آری این است تفسیر واقعی آیات الهی یا ایها الذین آمنو هل ادیکم علی تجاره تنجیکم من عذاب الیم. تؤمنون بالله ورسوله و تجاهدون فی سبیل الله باموالکم و انفسکم ذالکم خیر لکم ان کنتم تعلمون؛ ای مؤمنان، آیا دلالت کنم شما را بر تجارتی که از عذاب پردرد نجاتتان دهد. این است آن تجارت، ایمان به خدا و رسولش و جهاد در راه خدا با مال و جان. همه کنار خیمه‌گاه‌ها نشستند تا آخرین لحظه را به یاد عزیزانشان خطی نگارند تا پیامی باشد برای ملت ایران. یکی از آن پیام‌ها این است. به نام پروردگار. با سلام بر رهبر عزیز. آن شیر پیر. آن ابرمرد تاریخ و سلام و درود بر ملت شهیدپرور و مظلوم ایران و آخر از همه سلام و درود بسیار عمیق و گرم به خانواده‌ی گرامی و دوستان مهربانم. ای برادران و خواهران عزیزم، شما امید امام هستید. اسلحه‌ی شهدا را زمین نگذارید و از فرصتی که در اختیارتان گذاشته شده، کمال استفاده را بکنید و بدانید که هر عاشقی منتظر همین روزهاست. جبهه را ترک نکنید که جبهه دانشگاه آدم‌سازی است. ما مسئول خون شهدای اسلام هستیم. این شما هستید که می‌توانید با یاری کردن پشت جبهه‌ها به دعوت امامتان لبیک بگویید. ما رسالت خویش را ادا کردیم و حال نوبت شماست که این مسئولیت سنگین را به دوش بگیرید. (بخشی از وصیت‌نامه‌ی شهید حسین شفیعی هفده‌ساله) نامه‌ها نوشته شده و سفارش‌ها انجام گردیده، با صدای فرمانده بچه‌ها برای حرکت آماده می‌شوند. خدایا چه باشکوه است. لحظات آخر همه با یکدیگر خداحافظی می‌کنند و

یکدیگر را تنگ در آغوش می‌گیرند و طلب شفاعت در آخرت می‌نمایند. آری شاید این آخرین دیدار باشد. با خود می‌اندیشم شاید در این هنگامه است که ملائکه‌ی الله به خوبی درمی‌یابند برای چه انسان را سجده کرده‌اند. تبارک الله احسن الخالقین. قبل از حرکت برنامه‌ی تنزیه است؛ شستشو و صفای روح با دعای توسل و کمیل. بچه‌ها اگرچه جمعند، اما هر یک خلوتی دارند و جلوتی. خدایا تو شاهدی که چطور ضجه‌ها و فریادهای این عاشقان در دل شب، سنگ را از اندوه می‌شکافد. خدایا تو شاهد باش که چطور این عارفان چون پرنده‌های اسیر به این طرف و آن طرف بال می‌زنند و با چشمان اشکبار و پر از حسرت فضای بیرون از قفس را می‌نگرند و شوق لقای تو چگونه آنان را به وجد آورده است.

چه لذت‌بخش است لحظه‌ی دیدار معشوق! شب آخرست و شاید شب ملاقات معبود و راز و نیاز شبانه‌ی عاشقان. عاشقانی که می‌گفتند: ای حسین! ای مظلوم کربلا و ای تنهای ظهر عاشورا! ما آمدیم. آمدیم تا ندایت را لبیک گوئیم. ای مهدی عزیز! ای فرمانده جبهه‌ها ای یاور رزمندگان! به یاری مان بشتاب و در آخرین لحظات چشمانمان را به جمال ماهت منور فرما. ای آقا! ای صاحب! ما آماده‌ی امتحان هستیم تا سر و جان بر سر پیمان خویش بگذاریم. پس در این آخرین لحظات، تنهایمان نگذار. در لحظه‌ی شهادت سرمان را در آغوش گیر، که ما جز دامن تو پناهی نداریم. یاران امام، محبان اسلام، آیات خدا و عزیزترین معلمان انقلاب در مقر فرماندهی حاضر شده و با قلبی پردرد، اما پرامید برای پیروزی شاگردانشان دعا می‌خوانند و اشک می‌ریزند. مریبان به ما در سنگر درس حسین شدن می‌آموزند، در حالی که خود علی‌وار حرکت می‌نمایند.

آری اینان به فرزندانمان می‌آموزند که باید لبیک‌گوی عاشورا باشند، در حالی که

خود در محراب به ندای حق لبیک می‌گویند و شهد شیرین شهادت را می‌نوشند. سرانجام انتظار به پایان می‌رسد. از مرکز فرماندهی پیام نمایندگان امام را شنیدیم که می‌گفت آماده باشید. دقایق به کندی می‌گذرد. مقدمات حمله تدارک دیده شده، ضربان قلب‌ها شدت یافته، صف‌ها شکل می‌یابد. منظم و تنگ‌تنگ آن‌گونه که خدا دوست می‌دارد. ان الله يحب الذين يقاتلون في سبيله صفاً كأنهم بنيان مرصوص. خداوند آن مؤمنان را که در صف جهاد با کافران مانند سدی آهنین همدست و پایدارند، بسیار دوست می‌دارد.

دل عاشقان برای شروع آنچنان بی‌تاب است که تو گویی می‌خواهند در مسابقه‌ای شرکت جویند؛ مسابقه‌ای که خط آغاز آن ایمان و تقوا، مسیر آن، اخلاص و ایثار، انتهای آن پیروزی یا شهادت و پاداش آن اعلیٰ علیین. صدور رمز «یا زهرا» «یا علی» «یا الله یا الله» زلزله می‌آفریند و بندهای اسارت از پای پرندگان عاشق وصل یار، گسسته می‌گردد. همه فرمان را دریافت داشته‌اند. بانگ تکبیر است که از هر سو فضای جبهه‌ها را عطرآگین می‌سازد. لحظه‌ی موعود فرا رسیده. اکنون لحظه‌ی رهایی است. رهایی انسان‌ها از قید زر و زور و تزویر و بندهای شیطانی و اثبات این که آدمی «حر» آفریده شده و باید همچنان حرگونه با گشاده‌رویی به پیشواز سرنوشت بشتابد.

برادر شهید علی‌عباس حسین‌پور در مورد این جمله که «خضوع و خشوع این شهید و الامقام نشانه‌ی معنویت او بود»، گفت:

– هم‌دانشگاهی‌های شهید حسین‌پور در دانشگاه علوم اسلامی رضوی مشهد، تا زمانی که ایشان به شهادت نرسیدند، متوجه نشدند که شهید حسین‌پور رزمنده و

جانباز بوده است.

- این امکان نداره!

این جمله را آقای شهابی، همکلاسی علی عباس، گفت.

- مگه می‌شه؟! کسی که جانبازه، حداقل یه نشونی، اذیتی، چیزی... علی عباس

خیلی سالم بود.

- آره سالم بود، اما این ظاهر قضیه است. علی عباس به خاطر خدا رفته بود و به خاطر

خدا هم اجازه نداد کسی متوجه این موضوع بشه.

فصل نهم

مصاحبه با دکتر رحیم پور از غدی

- از هم‌زمان طلبه‌های خاطره‌ای دارید؟

- آن زمان ما طلبه بودیم و با رفقایمان از طریق حوزه به جبهه اعزام شدیم. آن‌ها طلبه‌هایی جوان بودند، همراه ما که طلبه بودیم، در سال ۶۴ اعزام شدیم. یک روز ما را بردند برای آموزش نارنجک‌اندازی. کمی پیاده‌روی کردیم. شهید شوشتری که مسئول گروهان ما بود، ما را پیاده به سمت محل مورد نظر برد. دشت بود و یک خاکریز. هر کس باید برای یادگیری و آموزش یکی دوتا نارنجک می‌انداخت. بین راه آقای محمودیان گفت: اگر شهید شویم، تکلیف ما چه می‌شود؟ اگر از دنیا برویم، فرصت رشد و تکامل برای ما تمام می‌شود و استعدادهایی که در درون ما نهفته است، چه می‌شود؟ یاد این روایت افتادم و به آقای محمودی در مورد شهید و شهادت گفتم: شهید بعد از شهادت... خودش نیست، اما عملش نمو می‌کند. یعنی باقیات الصالحات می‌ماند. شهادت تو باعث می‌شود اسلام بماند و عدالت تقویت شود. تا دنیا باقی است، هر کسی از برکات مادی و معنوی خون شهدا استفاده کند، شهید در اجر

آن‌ها شریک است. با این که رفته، اما دستش از این عالم کوتاه نیست، به خصوص در نظام جمهوری اسلامی. ممکن بود شهیدی جبهه نرود، اما از نظر معنوی سقوط کند و جزو فاسدترین و مفسدترین آدم‌ها شود. نمونه‌اش در تاریخ هم خیلی زیاد است. در حقیقت دغدغه‌ی محمودیان این بود که اگر ما رفتیم، بقیه‌ی کمالاتی که به دست نیاوردیم، چه می‌شود؟ غصه‌ی کمالاتش را می‌خورد. جان و زندگی‌اش اصلاً مطرح نبود. بچه‌ی پاکی بود.

حال و هوایی معنوی بود، وقتی بچه‌ها کنار آب سجده کردند. پرسیدم منطقه چطوریه؟ برادرم حمید که چند سال از من کوچک‌تر است، گفت: این منطقه‌ی سختیه و خط خطرناکه. برای بچه‌های غواص سخت‌تر از خطی که در والفجر ۸ بود. راست می‌گفت. لحظه‌ای بعد گفت: همه‌ی ما غواص رو امشب می‌زنند، ولی بچه‌هایی که پشت سر ما می‌آیند، جزیره را می‌گیرند ان شاءالله.

من رفتم قرارگاه تاکتیکی که اسلحه بگیرم. وقتی برگشتم، دیدم فرودی با این گردان رفته. به جلو رفتم که به این گردان برسیم، شاید ده دقیقه از آن‌ها عقب بودم. همین‌طور که می‌رفتم جلو، پایم را روی جنازه‌ی شهدا و زخمی‌ها می‌گذاشتم و می‌رفتم توی جاده که عرضش پنج شش متر و دور و برش هم باتلاق و آب بود. عراقی‌ها خمپاره‌ها می‌زدند. کمین و مین هم بود. خیلی از بچه‌ها توی آن جاده شهید شدند. آن شب من در کربلای ۴ مجروح شدم. صبح، غواص‌ها تک و توک از آب خونی بیرون آمدند و برگشتند. قبل از این که کار من به بیمارستان بکشد، هنوز می‌توانستم مقداری سرپا راه بروم. خیلی از بچه‌ها شهید شدند و غواص‌هایی که به پایگاه برگشته بودند، همان‌جا ماندند برای عملیات کربلای ۵.

برادر کوچک‌ترم شروع جنگ را از قبل خواب دید. پایان جنگ و فوت امام را خواب

دیده بود. خواب‌های جالبی دیده بود، از جمله خواب این که زمانی که من مشهد بودم، برای کربلای ۴ که حمیدمان شهید شد، سرش را از زیر پتو بیرون آورد و گفت: به خدا قسم حمید در همین عملیات شهید می‌شود. گفتم: حالا چرا قسم می‌خوری؟ فهمیدم خبری است. این قضیه که گذشت، خود من هم خواب دیدم که حمید شهید می‌شود. اخوی گفت: خودم خواب دیدم که در همین عملیات شهید می‌شوم.

بعدها متوجه شدیم عراقی‌ها بچه‌های غواص را با کفن برده بودند داخل بصره و گردانده و مردم به آن‌ها سنگ زدند. تلویزیون عراق آن‌ها را نشان داده بود. بعد در یک گور دسته‌جمعی در نزدیکی تنومه دفنشان کرده بودند که سه چهار سال بعد از جنگ جنازه‌هایشان را آوردند.

یک روز به آقای زارع گفتم: خواب دیده‌ام تو لباس نو پوشیدی و قیافه‌ای نورانی داری و در خواب خبر شهادت حمید را به من دادی.

- عکس‌العمل ایشان نسبت به این خبر چه بود؟

- آرام خندید و چیزی نگفت. این‌ها آماده بودند. ده روز نگذشته بود که شهید شدند: محمودیان و زارع. جنازه‌هایشان را آوردند معراج مشهد و من رفتم جنازه‌ی هر دو را دیدم.

- از بچه‌های مشهد چه کسانی یادتان می‌آید؟

- دو نفر از دوستان به نام آقای عظیمی و حسین و طلبه‌ای به نام عباس ابراهیم بود که با ما در عملیات شرکت می‌کرد. او در حین آموزش شهید شد. یک شب مانور نظامی بود. یکی از بچه‌های تخریب لشکر نگهبان بود. چون منطقه‌ی آموزشی از خط دور نبود، فکر کرده بود که این‌ها عراق‌اند. ایست داده بود و شلیک کرده بود. خیلی حالم گرفته شد؛ همسایه و رفیقم بود. بچه‌ی مسجد و محله‌ی ما بود. در این

عملیات من آوردمش؛ می‌خواست بماند مشهد و امتحان بدهد. گفتیم: امتحان به چه درد می‌خورد؟ عملیات و جبهه واجب‌تر است. به‌زور آوردم و نگذاشتم امتحان بدهد. یادم می‌آید نشستیم بودیم در مورد روایت و آیه‌های جهاد قرآن با هم بحث می‌کردیم و عده‌ای گوش می‌دادند. ابراهیمی همان شب توی آموزش شهید شد. من تا دو سه روز داغون شدم. هنوز عملیات نشده، توی آموزش فشار زیادی روی من بود. هم‌گریه می‌کردم، هم عصبانی بودم. شهید حسین پور و عظیمی با بزرگواری نشستند کنار من و قرآن خواندند. بعد از یکی دو روز به خودم آمدم.

واقعاً آمادگی‌شان برای شهادت بالا بود: چه موقع فشارهای سخت آموزش، حتا آن‌ها که بدنشان ضعیف بود، اصلاً اهل نق‌زدن نبودند؛ بسیار روحانی و معنوی. من یقین دارم این‌ها اگر می‌ماندند، در عملیات‌های بعدی شهید می‌شدند. آن‌قدر به جبهه می‌آمدند تا شهید شوند.

– در مورد آرزو و خواسته‌های شهدا بفرمایید؟

– این‌ها اصلاً آرزویی نداشتند. بزرگ‌ترین کمال برای انسان این است که آرزو نداشته باشد. این‌ها دنبال پیروزی امام و شهادت خودشان بودند. این‌ها واقعاً آماده‌ی شهادت بودند. آن برهه‌ی زمانی در تاریخ ایران قطعه‌ای نورانی بود که دیگر تکرار نمی‌شود. این شعر را در وصف آن‌ها می‌خوانم که جانشان را کف دست گرفتند، تا ما امروز به‌راحتی زندگی کنیم.

هنگام جنگ دادیم صدها هزار دارا / شد کوچه‌های ایران مشکین ز اشک سارا
سارا لباس پوشید، با جبهه‌ها عجین شد / در فکه و شلمچه، دارا به روی مین شد
چندین هزار دارا، بسته به سر سریند / یا تکه‌تکه گشتند یا که اسپر و در بند
سارای دیگری در، مهران شده شهیده / دارا کجاست؟ او در، ارونند آرمیده

دوخته هزار سارا چشمی به حلقه‌ی در / از یک طرف و دیگر چشمی ز خون دل، تر
سارا سؤال می‌کرد، دارا کجاست اکنون؟ / دیدند شعله‌ها را در سنگرش به مجنون
خون گلوی دارا آب حیات دین است / روحش به عرش و جسمش، مفقود در زمین
است

در آن زمانه رفتند، صدها هزار دارا / در این زمانه گشتند ده‌ها هزار دارا
هنگام جنگ دارا گشته اسیر و در بند / دارای این زمانه با بنز رود به دربند
دارای آن زمانه بی‌سر درون کرخه / سارای این زمانه در کوچه با دوچرخه
در آن زمانه سارا با جبهه‌ها عجین شد / در این زمانه ناگه، چادر لباس جین شد
با چفیه‌ای که گلگون از خون صد چو داراست / سارا، خود از برای جلب نظر
بیاراست

آن مقنعه و افتاد، جایش فوکل درآمد / سارا به قول دشمن از اُمّلی درآمد
دارا و گوشواره، حقا که شرم دارد! / در دست‌هایش امروز او بند چرم دارد
با خون و چنگ و دندان، دشمن ز خانه راندیم / اما به ماهواره تا خانه‌اش کشاندیم
یا رب تو شاهدی بر اعمالمان یکایک / بدم المظلوم یا الله، عجل فرجه ولیک
جای شهید اسم خواننده روی دیوار / آن‌ها به جبهه رفتند، این‌ها شدند طلبکار.

پورفرخ که مدرس دانشگاه مرکز الغدیر است، همیشه از روزهایی که علی عباس
شاگردش بود و در مسابقات اول می‌شد، می‌گفت. در مصاحبه‌ای لحظه‌ای آه بلندی
کشید و گفت:

– حالا دانش‌آموزان من گروهی پزشکی و گروهی در کارهای سطح بالای کشوری
مشغول خدمت هستند، اما علی عباس چیز دیگه‌ای بود؛ پاک و مخلص. باید با مزین

کردن اماکن فرهنگی به نام شهدا یاد و نام آن‌ها را برای همیشه‌ی تاریخ زنده نگه داریم. همه‌ی زندگی امثال شهید علی عباس حسین پور درس است.
باغبان از این گلشن علی عباس را چید / از باغ سرسبز شهادت یاس را چید

برادر کوچک‌تر علی عباس، علی اکبر، بعد از پایان جنگ به‌عنوان پاسدار، برای مبارزه با ضدانقلاب در کردستان حضور پیدا کرد و با کمال جدیت به مبارزه با آن‌ها پرداخت. او امر امامش و شور حیاتش وحدت بود. صلابت غیرتش، رفعت عبادتش نماز بود. جان پیکرش شهادت بود. کتاب مکتبش، صحف محشرش، سوره‌ی مقصدش قرآن بود. تفریحگاه دنیایی‌اش، میعادگاه هر روزش مسجد بود. ظاهری آرام و قلبی مهربان داشت. وقتی به صورت او نگاه می‌کردی، سادگی و مهربانی را می‌دید. تواضع و فروتنی در وجود او موج می‌زد. آرام بود و کم‌حرف. مهربان بود. به کسی بی‌احترامی نمی‌کرد. از کمک به تهیدستان لذت می‌برد. در جنگ و درگیری هم از نماز غافل نمی‌شد. به مال دنیا چندان اهمیتی نمی‌داد. شجاع بود و از دشمنان اسلام نمی‌هراسید. خدمت به قرآن و اسلام را افتخار می‌دانست و همیشه برای شهادت آماده بود. هر گاه به عملیات اعزام می‌شد، غسل شهادت می‌کرد. به مطالعه‌ی کتاب‌های مذهبی، بالخصوص کتاب‌های شهید مطهری و شهید بهشتی علاقه‌ی خاصی داشت. به حضرت امام (ره) عشق می‌ورزید و به سربازی ایشان افتخار می‌کرد. رعایت حجاب و تمام شئون اسلامی را توصیه می‌کرد. نابودی دشمنان اسلام و برقراری عدل و برابری را از بزرگ‌ترین آرزوهای خود می‌دانست. علی اکبر در سایه‌ی پدری پرورش یافت که مانند برادرش، علی عباس، وجودش با قرآن انس پیدا کرده بود. سرانجام شهید علی اکبر حسین پور، پس از بازگشت از کردستان، در سال ۷۲، با لباس مقدس سپاه در خرم‌آباد به مأموریت رفت

و به شهادت رسید و به دیدار برادر شهیدش شتافت. در دفتر دست‌نوشته‌های علی‌اکبر آمده است «آمده‌ام ای خوب‌ترین، ای بهترین، ای مهربان‌ترین، تا در میهمانی بندگان مرا نیز بپذیری و بخشش گناهان را بدرقه‌ی راهم کنی.»

سخن آخر

ای حسین(ع)، شهدای ما به عشق کربلا آمدند، اگرچه نتوانستند مرقد مطهر تو را زیارت کنند، ولی اکنون در محضر تو هستند. شهدا آمدند تا قیام انقلاب تو را تداوم بخشند و تجلی گر قیام و حماسه‌ی حسینی باشند؛ اما آفتاب عمرشان در بین راه غروب کرد. تو خود یاریگر دیگر رزمندگان باش تا به آرزوی شهدا جامه‌ی عمل ببوشانند.

راستی ای مردم شهیدپرور! اگر یک روز دلتان هوس شهید کرد، ما را هم به دلتان راه بدهید. اگر راه افتادید تا سری به دیوارنوشته‌های قدیمی بزنید و بوی شهید را از آن‌ها بجویید، ما را هم همسفرتان کنید. ما با بوی شهید پر و بال می‌گیریم. ما با بوی شهید رخت آسمان می‌پوشیم و همبال ملائک قدسی می‌شویم. اگر روزی شهدا به خوابتان آمدند، ما را هم به دشت خوابتان ببرید. اگر بوی عباس(ع) به سرسرای روحتان وزید و لباس دلتان شد و پرچم روحتان را نوازید، قسمت ما را هم کنار بگذارید.

آی مردانی که هنوز محمل شهدا بر شانه‌هایتان سوار است، و گونه‌هایتان شب‌نم‌زار است! آی زنانی که بر چادرهایتان، شاپرک عطر شهید نشسته است، ما را هم به شهدا پیوند دهید؛ که بی‌شهید، گرداب زندگی ما را نبلعد، که جاده‌های طولانی ما را ندزدند،

که دیوارهای بلند شهر و برج‌های سر به فلک کشیده، توی خودشان گم‌مان نکنند؛ که خورشید و لایت را نکند در پشت آسمان خراش‌ها گم کنیم که...

خوشا به حال شما! خوشا به حال دیوارهای کوتاه کوتاه که هنوز هم عکس شهید توی سینه‌هایشان دارند! خوشا به حال کوچه پس‌کوچه‌های باریک باریک که تابلوی نام شهید توی دستشان گرفته‌اند! خوشا به حال درخت‌ها که هنوز هم شکوفه‌هایشان را با نام شهدا باز می‌کنند و برگ‌هایشان را به بوی شهدا طراوت می‌دهند. خوشا به حال جاده‌های کوتاه که روی دلشان، جای پای شهید است و خاطره‌ی خوش کاروان‌های کربلا، هنوز در صندوقچه‌ی سینه‌هایشان باقی است. خوشا به حال مسجد که هنوز سنگر شهداست و دور تا دور پیشانی‌اش، پیشانی‌بندی از عکس شهدای مسجد پیدا است! خوشا به حال گلدسته‌ها که باز هم در آسمان شهر، سنجاقک نام شهید می‌پراکنند! خوشا به حال شقایق‌ها و آلاله‌ها که هنوز به نام شهدا گل می‌دهند. خوشا به حال بهشت زهرا، بهشت رضا و همه‌ی بهشت‌آبادها که بهشت شهیدانند و هر شب، در خراب‌آباد سینه‌هایشان جشنی از بزم شورا فرین شهدا پیدا است! خوشا به حال پیشانی‌بندها که به‌خاطر شهدا تا همیشه نام و نشان تقدس دارند و بچه‌های بسیج، به‌خاطرشان سر و دست می‌شکنند. خوشا به حال کوله‌پشتی‌ها که هنوز هم بوی یاد شهید می‌دهند و در رگ‌هایشان نفس شهدا جاری است! خوشا به حال گل که بوی شهید می‌دهد! خوشا به حال جبهه‌ها که شهید آبروی آن‌هاست! خوشا به شلمچه که نامش به‌خاطر شهید، آسمانی شده است! خوشا به حال خرمشهر که به‌خاطر شهدا زبانزد دنیاست! خوشا به حال چغیه که یادگار شهید است و اشک توی تار و پودش نهفته! خوشا به حال پرستوها که در کوچشان، به کوچ شهید فکر می‌کنند و مثل شهید اوج می‌گیرند! خوشا به حال آفتاب که برق

چشم شهید توی قرص صورت اوست و ماه که مثل پیشانی شهید روشن و زلال و خواستنی است! خوشا به حال بچه‌های بسیج که لباس شهید به تن دارند، پوتین شهید به پای آن‌هاست، فانسقه‌ی شهید به کمر بسته‌اند و پیشانی‌بند شهید بالای ابروهای پُرپشت و قشنگشان چشم‌نواز است! خوشا به حال بچه‌های بسیج که یادگار شهیدان قرارگاه بهشت‌اند و سایه‌ی صمیمی آنان روی گذرگاه زمین! خوشا به حال شهید که همسایه‌ی دیوار به دیوار مهربانی بی‌پایان خداست و هم‌صحبت خدا! و خوشا به حال شهدا که... .

ما هیچ وقت با شهدا خداحافظی نمی‌کنیم. ما می‌خواهیم هر کدامان سایه‌ی یک شهید بر روی زمین باشیم تا اگر بر ما نسیم بوزد، به رقص درآییم و اگر آفتاب ایمان بر تنمان بنشیند، به پرواز درآییم. ما می‌خواهیم یک بسیجی باشیم.

ما می‌دانیم که هیچ عابر مهربانی بر سایه‌ی شهید پا نمی‌گذارد، چون این سایه‌ها همیشه به دنبال اصل خود، یعنی شهیدان روان‌اند.

ما می‌خواهیم هر کدام سایه‌ی یک شهید باشیم تا ما هم همسایه‌ی دیوار به دیوار خدا باشیم.



حالا از روزهایی که شهید علی عباس در عالم دنیا بوده، سال‌ها می‌گذره. به نیابت از طرف اون امروز اومدم زیارت امام رضا. چشمم که به گنبد نورانش افتاد، بغضم گرفتم. علی عباس امام رضا(ع) رو خیلی دوست داشت؛ اون قدر که بهش می‌گفتند کبوتر حرم. حالا دیگه مثل علی عباس‌ها خیلی کمه. اون قدر که باید بگردی تا پیدایشان کنی. یک شب خواب خوبی دیدم: خواب دریا و آب روشن. سرزمینی سرسبز که پر از ملائک بود. وقتی شروع به نوشتن کردم، فهمیدم کتاب سرگذشت و

زندگی نامه‌ی علی عباس حسین پور، تعبیر خوابم است. من هرگز علی عباس رو ندیدم، اما وقتی ازش می‌نوشتم، کلی گریه کردم. کاش بودم و او را می‌دیدم؛ جوانی که به پاکی برگ گل بود و مثل آب زلال زلال. اما باز هم دیر نشده. می‌توانیم راهشان را ادامه دهیم. سال گذشته از طرف راهیان نور رفتم شلمچه و خرمشهر... هنوز هم بوی شهدا... بوی بهشت می‌آمد. بدون وضو وارد شدن در آن مکان مقدس بی‌احترامی به خون این همه شهید است. پس از ورای دل... به امثال حسین پورها می‌گویم «کمکم کنید تا بتوانم درست زندگی کنم که بعد از مرگم هر چند کم... اما مانند شما تا دنیا هست و تاریخ زنده است، نامم جاودان بماند.»

این شعر را تقدیم حضور علی اکبر و علی عباس حسین پور می‌کنم تا بدانند هر زمان چشمم به گنبد طلایی حضرت بیفتد، آن‌ها را فراموش نخواهم کرد.

ای هشتمین بهانه برای گریستن / از خلقت تو شد همه‌ی عالم به زیستن
 و صفت رضا صفت بخشش و عطا / نامت علی بود از شأن لافتی
 کون و مکان ز ولای تو در امان / جبرئیلیان ز صفای تو نوحه‌خوان
 بر درگهت چه گدا و چه شاه و مست / بر سفره‌ی تو بود گبر و حق پرست
 هر کس به نوعی از کرمت مبتلا بود / این درگه تو عجب باصفا بود
 پرواز طائران سرای تو دیدنی ست / فریاد زائران سرایت شنیدنی ست
 زائر نه حاجی بیت‌الله الحرام / حاجی به بیت له توست دلخرام
 «علی عباس» اگر گذرت بر رضا شود / مس وجود تو هم از طلا شود
 اللهم عجل لولیک الفرج و العافیة و النصر و جعلنا من أَعوانه و أنصاره و المستشهدین
 بین یدیه.